





سرشناسه	: محمودی، عبدالستار، ۱۳۷۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: یوسف ثانی: شرح‌حالی از زندگانی معلم مجاهد و بسیجی شهید یوسف مظاهری/ عبدالستار محمودی.
مشخصات نشر	: شیراز: انتشارات شاه‌چراغ (ع)، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۷۶ص.: مصور؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۵۰-۴۰-۰ (ریال)
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: شرح‌حالی از زندگانی معلم مجاهد و بسیجی شهید یوسف مظاهری.
موضوع	: مظاهری، یوسف، ۱۳۲۸ - ۱۳۴۵ .
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۴۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Biography
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۴۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- وصیت‌نامه‌ها
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Wills
رده بندی کنگره	: ۱۶۲۶DSR ۱۳۹۷ ۳م/م
رده بندی دیویی	: ۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۲۲۶۹۸۵



تلفن: ۳۲۳۱۶۰۳۳ و ۳۲۲۲۱۹۱۶



یوسف ثانی

شرح حالی از زندگی شهید یوسف مظاهری

سنگر حفظ و نشر آثار شهدای منطقه ی گله دار

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۵۰-۴۰-۰

نوبت و سال چاپ: اول ۱۳۹۷ / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه/ قطع رقعی

لیتوگرافی / چاپ و صحافی: شریعت

حروف چینی و صفحه آرایی: آرایان پارس

طرح جلد: عبدالستار محمودی

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



Printed in the Islamic Republic of Iran – Shiraz

حق چاپ محفوظ است

یوسف ثانی

شرح حالی از زندگانی معلم مجاهد و بسیجی شهید یوسف مظاهری



سنگر حفظ و نشر آثار
شهدای منطقه ی گله دار
www.Nahj-Shohada.ir



سرشناسه	: محمودی، عبدالستار، ۱۳۷۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: یوسف ثانی: شرح‌حالی از زندگانی معلم مجاهد و بسیجی شهید یوسف مظاهری/ عبدالستار محمودی.
مشخصات نشر	: شیراز: انتشارات شاه‌چراغ (ع)، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۷۶ص: مصور: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۱۰۰۰۰۰ ریال: 978-600-8950-40-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: شرح‌حالی از زندگانی معلم مجاهد و بسیجی شهید یوسف مظاهری.
موضوع	: مظاهری، یوسف، ۱۳۲۸ - ۱۳۶۵ .
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Biography
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- وصیت‌نامه‌ها
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Wills
رده بندی کنگره	: ۱۶۲۶DSR ۱۳۹۷ ۳م/م
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۲۳۶۹۸۵
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۷/۰۳/۱۹
تاریخ پاس‌حکوبی	: ۵۲۳۶۹۸۵
کد بیکبری	: ۵۲۳۶۹۸۵



تلفن: ۳۲۳۱۶۰۳۳ و ۳۲۲۲۱۹۱۶



یوسف ثانی

عبدالستار محمودی

شابک ۰-۴۰-۸۹۵۰-۶۰۰-۹۷۸

نوبت و سال چاپ: اول ۱۳۹۷ / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه/ قطع رقعی

لیتوگرافی / چاپ و صحافی: شریعت

حروف چینی و صفحه آرایی: آرایان پارس

طرح جلد: محمودی

قیمت: ۸۰۰۰ تومان



Printed in the Islamic Republic of Iran – Shiraz

حق چاپ محفوظ است

تقدیم به ذات اقدسِ إله و ساحت مقدّس و ملکوتی پیامبر
رحمت حضرت محمّد مصطفی ﷺ
و اسدالله الغالب حضرت امیرالمؤمنین علیؑ و قرّة عین
الرّسول حضرت فاطمة الزهراءؑ
و سرور و سالار شهیدان حضرت ابا عبدالله الحسینؑ
و وجود مقدس اهل بیت عصمت و طهارتؑ
خصوصاً مولای عزیزمان، آقا صاحب الأمر و الزّمان
حضرت مهدی موعودؑ
او که انتظارش مایهی طراوت نهال ایمان در سرزمین دل
مؤمنان است؛
و تقدیم به تمام داعیان الی الحقّ از ازل تا ابد به خصوص
به پرچمدار مسلمین، عزّت روحانیت، نشان دهندهی
چهره‌ی واقعی اسلام، کوبندهی رژیم‌های ضدّ خدایی
حضرت امام خمینیؑ و همه‌ی شهیدان راه حقّ...

«سال‌شمار زندگی یوسف مظاهری»

- ۱۳۳۸، ولادت - شهر «گله‌دار» در جنوب «استان فارس» - (۹ بهمن).
- ۱۳۵۴، عزیمت به کشور «قطر» برای کسب و کار - (سه شنبه ۶ خرداد).
- ۱۳۵۷، شروع دوره‌ی آموزشی در «کرمان» - (دوشنبه ۱۹ تیر).
- ۱۳۵۷، شروع سربازی در «سراب آذربایجان» - (سه شنبه ۲۳ آبان).
- ۱۳۵۷، فرار از پادگان رژیم پهلوی در ایام منتهی به انقلاب - (یکشنبه ۲۸ آبان مصادف با عید غدیر).
- ۱۳۵۷، عزیمت جهت ادامه‌ی سربازی به «آذربایجان» در اوایل انقلاب - (دوشنبه ۲۸ اسفند).
- ۱۳۵۸، ازدواج - (پنجشنبه ۸ شهریور).
- ۱۳۵۸، سرباز وظیفه‌ی شرکت تعاونی روستایی گله‌دار.
- ۱۳۵۸، استخدام در آموزش و پرورش - (۲۹ آذر)
- ۱۳۵۹، تشکیل بسیج در «گله‌دار» و از بنیان‌گزاران بسیج در گله‌دار - (۹ آبان).
- ۱۳۶۰، همکاری و مأموریت یکساله با جهاد سازندگی «گله‌دار» - (۱ مهر)
- ۱۳۶۰، خدمت در امور تربیتی اداره آموزش و پرورش «لامرد» - (۵ مهر)
- ۱۳۶۰، خدمت در دبیرستان دکتر بهشتی «لامرد» - (۱ اسفند).
- ۱۳۶۱، خدمت در دبستان عمّار روستای «فال» - (۱۳ شهریور).
- ۱۳۶۱، اعزام به جبهه و مناطق عملیاتی جنوب (عملیات بیت‌المقدس) - (۱۱ اردیبهشت).
- ۱۳۶۲، اعزام به جبهه در منطقه جنگی «مهاباد» و «پیرانشهر» (عملیات والفجر ۲) - (۲۸ تیر).
- ۱۳۶۳، کارمند نمایندگی آموزش و پرورش منطقه‌ی گله‌دار - (۲۶ شهریور)
- ۱۳۶۴، فرماندهی پایگاه مقاومت محمد رسول الله ﷺ گله‌دار.
- ۱۳۶۴، مسئولیت راهنمای تعلیماتی نهضت سوادآموزی دهستان «گله‌دار».
- ۱۳۶۵، اعزام به جبهه و شهادت و مفقودیت در «شهرانی» (ادامه‌ی عملیات والفجر ۸) - (۲۴ اردیبهشت).
- ۱۳۷۳، پیدا شدن پیکر او و رجعت به «گله‌دار» - (۲۸ فروردین).

□□ فهرست مطالب □□

صفحه	عنوان
۱۳	بخش اول: از رُستن تا کوچ و عروج.....
۱۷	سرآغاز.....
۲۸	فصل اوّل: فصل روییدن.....
۲۸	حکایت رُستن.....
۳۰	عشق و نماز.....
۳۳	نفوذ کلام و اثر مثبت در دیگران.....
۳۸	مهاجرت الی الله و تحوّل عمیق.....
۴۲	رجعت و ظهور یک شخصیت نافذ.....
۴۹	فصل دوّم: شجره ی طیّبه، شجره ی صالحین.....
۴۹	یوسف؛ سرباز ایران.....
۵۰	تجلی اخلاق حسنه در شرایط سخت.....
۵۹	مأموریت شبانه.....
۶۳	او یک مجاهد بود.....

فصل سوّم: به ثمر رسیدن ۶۵

۶۵ اخلاص واقعی در باورهای علمی

۶۷ ازدواج و سبک زندگی اسلامی

فصل آخر: گلی گم کرده‌ام ۷۱

۷۹ ما زنده از آنیم که آرام نگیریم

۸۰ دعا کن تا به آرزویم برسم

۸۱ شوق جبهه

۸۱ تو می‌روی به سلامت، سلام ما برسانی

۸۶ دلم، وسیع‌تر از اضطراب حادثه‌هاست

۸۸ یوسف ثانی؟

بخش دوم: روایت خانواده و هم‌زمان ۹۱

۹۳ «عشق و علاقه به یاران امام»

۹۳ «کوچه»

۹۴ «چند لحظه تا اسارت»

۹۶ «اگر خوب بود ما هم می‌کشیدیم»

۹۷ «نصایح»

۹۸ «می‌خواهم او را جنگی بار بیاورم»

۹۸ «واکسن»

۹۹ «نگاه کردن به عذارها»

۹۹ «شوخی با همکاران»

۱۰۱ «گمشده»

۱۰۲ «خبر شهادت برادر»

۱۰۳ «بی‌حجابی ممنوع!!!»

۱۰۳ «خداحافظ مادر»

۱۰۵.....	«مفقودالایثر»
۱۰۶.....	«دو گمشده‌ی شریانی»
۱۰۷.....	«هجر یوسف»
۱۰۸.....	«تقصیر صدّام است!»
۱۰۹.....	«کاکا یوسف»
۱۱۱.....	«آن شب»
۱۱۱.....	«شهید به خوابم آمده...»
۱۱۲.....	«به فکر بجهام باش!»
۱۱۳.....	«یوسف به کمکم آمد...»
۱۱۵.....	بخش سوم: روایت شهید
۱۱۷.....	«دفتر خاطرات شهید یوسف مظاهری»
۱۲۸.....	«یادداشت در مورد رفتن به جبهه»
۱۴۷.....	بخش چهارم: حکایت دل
۱۴۹.....	«وصیّت‌نامه‌ی سال ۱۳۶۱»
۱۵۲.....	«وصیّت‌نامه‌ی سال ۱۳۶۲»
۱۵۵.....	«وصیّت‌نامه‌ی سال ۱۳۶۵»
۱۵۶.....	«محلّ عملیات و چگونگی شهادت»
۱۵۹.....	بخش پنجم: تصاویر

بخش اوّل:

از رُستن تا کوچ و عروج

(شرح حالی از زندگانی شهید)



یک شب آتش در نیستانی فتاد سوخت چون عشقی که بر جانی فتاد
شعله تا سرگرم کار خویش شد هر نی‌ای شمع مزار خویش شد
مجنوب تبریزی

حکایت این کتاب، حکایت آتش و نی و نیستان است، حکایت نی بریده
حلقومی که نای حدیث شیدایی است، او که شمع محفل بشریت شد، بزم
روایت سوته دلان و عاشقان...

یوسف ثانی

سر آغاز

سال ۱۳۳۸ بیش از هفده سال از دوران ستمگری و فساد پهلوی دوّم گذشته بود. مبارزات و روشنگری‌های انقلابی حضرت امام خمینی رضی الله عنه به تازگی وارد مرحله‌ی عمومی خود شده بود و ایشان همچون جدّش حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله دعوت خود را وارد مرحله‌ی عامّ کرده و نهضت انقلاب را آغاز کرده بود، نهضتی که پرچم دفاع از مستضعفین و محرومین را برافراشته و با فساد و ظلم دستگاه حاکم مبارزه می‌کرد.

آغاز شکوفایی نهضت انقلاب اسلامی همزمان بود با تولّد یکی از مهم‌ترین چهره‌های شاخص در تاریخ انقلابیون منطقه‌ی گله‌دار، چهره‌ای که بعدها در تاریخ جنگ تحمیلی ایران و عراق همچون دیگر شهدای گلگون کفن حماسه آفرین گردید و جلوه‌ی طلایی پیروی از شهدای کربلا شد.

نهم بهمن ماه سال یک هزار و سیصد و سی و هشت... وقتی صدای گریه‌ی نوزاد نورانی طنین انداخت و او به عالم خاکی پا نهاد، در آسمان هلال ماه شعبان به تازگی از محاق رخ نمایان کرده بود، چه اتفاق مبارکی! اینکه در سایه سار معطرّ به نام حضرت ولی عصر علیه السلام چشم به عالم امکان گشود، گویا از ازل عرش نشینان او را برای خود برگزیده بودند!

حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود^۱

آری، در آن روز و در آن احوال، در عمق جغرافیای پر افتخار جنوب فارس، در یکی از خانه‌های شهر که برکت نماز و نوای ملکوتی ترتیل قرآن کریم با روح ساکنین آن عجین شده بود، صدای مسیحایی تولّد یافتن نوزاد مبارکی طنین انداز شد که با زبان حال، دعوت عاشورایی خویش را لبیک می‌گفت. گویا فرشتگان نیز هم نوا با او چنین می‌گفتند: خوش آمدی ای ذبیح‌الله! تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر!^۲

دم مسیحایی و برکت وجودش و روح بلندی که از دریچه‌ی تازه‌ی چشمانش جهان را نظاره می‌کرد در کنار زیبایی چهره‌ی معصومش سبب شد تا نامش را یوسف بگذارند. پدر نمی‌دانست و مادر خبر نداشت؛ که روزی نام یوسف، پس از سال‌های پر فراز و نشیب و با گذر از گرد راه ایّام خونین جنگ و روزگاران پر التهابی که در بی‌خبری سپری می‌شود، سرانجام روزی با افتخار بر روی کتیبه‌ای ملکوتی بر جبین شهر اینچنین نقش خواهد بست:

شهید یوسف مظاهری، فرزند حاجی

آری، اوست آن شهیدی که همچون هم سنگرانش قاسم و عون و جعفر علیهم‌السلام پا در رکاب اربابش حسین و به فرمان ذریّه‌ی پاک او ندای دعوت حق را لبیک گفت و معرکه‌ی پروانه‌ها را با شهادتش، جلوه‌ای درخشان و نو بخشید. شهید آوینی در جمله‌ای می‌گوید غایت خلقت جهان، پرورش انسان‌هایی

۱. سعدی؛ مواعد؛ قصاید؛ قصیده‌ی شماره‌ی ۲۱.

۲. عبارت اخیر از: نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است، تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر / حافظ؛

است که در برابر شدائد بر هرچه ترس و شک و تردید و تعلق است غلبه کنند و حسینی شوند. به گمانم یوسف فراتر از این بود، او حسینی متولد شد و عاشورایی در خون خود غلتید. او و همزمان شهیدش تمامی تعاریف را شکستند، بال گشودند و به وصال حق رسیدند، آنها فراتر از آسمان شدند... و بعد، او زندگی کردن را آغاز نمود.

ایام طفولیتش، با بذل برکت به زندگی پدر و مادر سپری شد. او طفلی بود که حتی از درون گهواره‌ی خویش محیط خانه را تحت تأثیر قرار می‌داد و معنویت را نفس به نفس به خانه می‌آورد؛ به نحوی که مادرش حسب عنایت الهی یک بار در حالت مکاشفه قرار گرفت و در آن حال به واقع دید که دو هاتف برای ستاندن جان او آمده‌اند، اما یکی از آن دو گفت: به حرمت این طفل این بار رهایش کنیم. و اینجاست که با رفتن آنها به حرمت طفل شیرخواره، مکاشفه تمام می‌شود.^۱

یکی از خادمین شهدا می‌گفت سرخی فلق از خون شهید است که نوید طلوع خورشید را می‌دهد. این نور در جبین یوسف بسیار زودتر از آنچه که انتظار

۱. مادر شهید در مصاحبه ای که با او داشتم چنین روایت کرده است: روزی در خانه تک و تنها نشسته بودم و یوسف هم که نوزاد بود در پستوی خانه و در گهواره خواب بود. هیچکس هم خانه نبود. یک مرتبه متوجه شدم که دو تا موجود عجیب که البته شبیه انسان بودند و لباس آدمی را نیز پوشیده بودند آمدند بالای سر گهواره‌ی یوسف و من که کنار گهواره بودم تا این صحنه را مشاهده کردم از شدت ترس، زبانم بزرگ شد و هیچ چیزی نمی‌توانستم بگویم و فقط نگاه می‌کردم، تند تند نفس می‌زدم. یکی از آن‌ها خوب بود و دیگری بد بود و از پشت گهواره بیرون آمدند و بالای سر یوسف ایستادند و ناگهان یکی از آن‌ها دست من را کشید و می‌گفت می‌خواهم تو را بکشم؛ حال من خیلی بد شده بود و اصلاً نمی‌توانستم فریاد بزنم و کاری کنم. یک مرتبه یکی از آن‌ها که خوب بود گفت: بیا و به خاطر این نوزاد داخل گهواره او را نکش. وقتی که این حرف را شنید و متوجه یوسف شد دست من را رها کرد و هر دو رفتند؛ اینجا یوسف به دادم رسید و من از شدت ترس روی زمین افتادم و نمی‌توانستم کاری کنم تا اینکه چند دقیقه بعد همسر من به خانه برگشت.

می‌رفت درخشیدن گرفت. برادرش اسماعیل در نوجوانی دعوت حق را لیبک گفت و او در کودکی آموخت که معبر زندگی، تنها برای رسیدن به قرب الهی در معاد اخروی است و نمی‌بایست بدان دلبسته شود.

وفات اسماعیل نقطه‌ی عطفی در زندگی اجتماعی شهید یوسف مظاهری محسوب می‌شود؛ چراکه او با الگو برداری صحیح از برادرش که همواره مورد احترام مردم و پیش‌قدم در مدارای با خلق، ارادت به سید و سالار شهیدان و مدّاحی برای آن امام همام، قرائت قرآن کریم و دیگر سجایا و کرامات انسانی بود، توانست در سنّ شش سالگی با چنین جلوهای نقش مدنی خود را در زادگاهش گله‌دار، پیدا کند و از همان ایام کودکی درس عشق، دین‌داری و جوانمردی را از مکتب مقدّس خانواده فرا بگیرد. یوسف از همان زمان وارد مدرسه و مکتب اهل بیت (علیهم‌السلام) شد و در این مکتب نورانی به معراج شهادت رسید.

او تا مقطع پنجم ابتدایی در مدرسه‌ی قدیمی شهر یعنی مدرسه بهرامی به تحصیل پرداخت. نزدیکانش به اتفاق معتقدند که او بسیار باهوش و پر استعداد بود، به نحوی که همواره یکی از برجسته‌ترین دانش‌آموزان مدرسه بود و در تحصیل علم و یاری رساندن به هم کلاسی‌هایش بسیار فعال عمل می‌کرد. همچنین او علاقه‌ی وافری به قرآن کریم داشت، این علاقه به اندازه‌ای پر حرارت بود که شش ماه را خارج از گله‌دار و در روستای اسیر^۱ سپری کرد تا در محضر استاد سید نبی موسوی مدرّس بنام قرآن کریم در آن دوران حاضر شود. یوسف در آنجا توانست به نحو احسن قرآن را ختم کرده و ظرائف قرائت را فرا بگیرد. از این پس گویی روح مجدّدی در کالبد

۱. در شش کیلومتری شهر گله‌دار و در سمت شمال واقع است؛ «اسیر» زادگاه مرحوم آیت‌الله سیدعلی‌اکبر فال‌اسیری از علمای مجاهد در جریان نهضت تنباکو و مشاهیر حوزوی در جهان تشیع می‌باشد.

این شهید دمیده شد و او از آن ایام تا آخرین لحظات زندگی از کلام الهی جدا نشد و بین این دو یار قدیمی هرگز فراقی حائل نگردید.

متأسفانه محرومیت‌هایی که در دوران ستم‌شاهی در آن خطه از ایران وجود داشت، به حدی فزاینده بود که دانش‌آموزان پس از اتمام دوره‌ی ابتدایی به علت عدم وجود مقاطع بالاتر تحصیلی در شهر خودشان قادر به ادامه تحصیل نبودند. اگر علاقه‌مندان به علم طالب سطوح بالاتری از دانش بودند می‌بایست اجباراً هجرت کرده و تمام دوران تحصیلی باقیمانده را در شهرهای دیگر سپری می‌نمودند. یوسف نیز طبعاً برای ادامه‌ی تحصیل هجرت نمود. او مدت یک ماه در شهر آبادان نزد خویشان پدرش اقامت گزید و تحصیل کرد؛ اما رشته‌ای از وقایع، او را به شهر لامرد کشاند و سپس دو ماه در آن جا درس و مدرسه را ادامه داد. این دوران از زندگی یوسف مصادف با پر هیجان‌ترین اتفاق عمرش یعنی آشنایی با شخصیت کبیر حضرت امام خمینی ره بود. گویا او که منتظر اتفاق بزرگ بود، با الگوپذیری از شخصیت این ابر مرد تاریخ و با پیروی از تعالیم اسلام، نقش مدنی خود را قوت بخشید و در قالب خدمت به مردم دین‌دار به تبلیغ معارف اسلامی و دعوت به پیروی از رهبری امام خمینی ره، با عمل به حدیث شریف کونوا دعاء الناس بغیر ألسنتکم^۱ زبان زد طیف وسیعی از مردم شهر گردید.

مشیت الهی اما یوسف را در بحر معنویت و اخلاص به تکلیف آزمود. انسان اگر بتواند خود را در خدا فانی سازد نورالانوار طلعت شمس حق از او نیز متجلی خواهد شد و عزت و عظمتی خواهد یافت بی‌نهایت.^۲ شهید مظاهری در نوجوانی فعالیت‌های مذهبی خود را به اوج رسانید. فعالیت‌های فرهنگی و

۱. کافی، کلینی، دارالکتب الاسلامیه، تهران، ۱۳۶۵، ج ۲، ص ۷۸.

۲. شهید آوینی

مذهبی یوسف در مسجد علی بن ابیطالب علیه السلام برگی زرّین بر کتاب زندگی اوست. او در کنار تحصیل، همانند همه‌ی هم‌زمانش، عشق سیدی بزرگوار را در سینه چون گوهری تابناک حفظ می‌کرد، ارادت او به امام خمینی ره طریق نور و سبیل هدایت را بر او نمایان ساخته بود و در این مسیر تا سالیان متمادی، مانند پسری که به نغمه‌ی ارشاد مادرش گوش فرا می‌دهد افتخار سربازی مادرش زهرای مرضیه علیها السلام را کسب نمود و رفت که در سلک خادمان عترت النبی صلی الله علیه و آله وارد شود.

روزها گذشت و ایام سپری شد. سرانجام او جوان رشتیدی شد. بند بند وجودش با عشق اهل بیت متعالی گشت، نوزاد مسیحایی اکنون پهلوانی همچون جوانان بنی‌هاشم شده بود و شهر به نیکی از فرزند حاجی یاد می‌کرد.

جهان پیر است و بی‌بنیاد...^۱

او رفت که سرباز ایران شود. به دنبال سرنوشت خویش یوسف رهسپار خدمت سربازی شد و این در حالی بود که نوای انقلاب از گوشه و کنار ایران شنیده می‌شد. او به ندایی لدنی که در وجودش منعکس می‌شد گوش فرا داد و می‌دانست این قدم، او را به نهضت انقلاب نزدیک‌تر می‌کند، بارها شنیده‌ایم که می‌گویند:

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست

یوسف اما اینگونه نبود و چنین تصوّری نداشت. او به تکلیفش عمل کرده و نتیجه را به خدا سپرد، گویی به دلخندی زیر لب نجوا می‌کرد:

^۱ کلیات حافظ؛ غزل شماره ۳۵۴.

رشته بر گردن زنا فرمانی است این کشش بی‌رشته گر باشد نکوست!

همانطور که انتظارش می‌رفت، یوسف نیز همانند همه‌ی مردان مؤمن و انقلابی، به هنگام انجام خدمت سربازی بارها خود را در موقعیتی می‌دید که احساس می‌کرد تکلیفش مقاومت است؛ او می‌بایست حین خدمت در مقابل عملکرد ظالمانه و فاسد رژیم سفاک پهلوی بایستد! اگر انسان‌هایی که مأمور به ایجاد تحوّل در تاریخ هستند از معیارهای عصر خویش تبعیت کنند، دیگر تحوّل در تاریخ اتفاق نخواهد افتاد.^۱ یوسف نه می‌خواست و نه می‌توانست ظلم آنان را ببیند و آرام و منفعل باشد. او که با این حسّ تکلیف، پیش از فرمان تاریخی امام علیه السلام مبنی بر ترک پادگان‌ها تصمیمش را گرفته بود، با این امر شرعی، همچون شوریده حالی که در انتظار ندای معشوق است به فرمان امام خود لَبّیک گفت و پادگان را ترک کرد و به صفوف مبارزان پیوست.

از او فعالیت‌ها و مبارزات ضدّ پهلوی فراوانی در شهر گله‌دار نقل می‌شود و تاریخ کتبی و شفاهی این منطقه دال بر استقامت و خیز خستگی‌ناپذیر این سرباز ایران است. خبر خروج جمعی دلاوران انقلابی از پادگان‌ها چنان رژیم پهلوی را از پایه سُست کرده بود که در اوّلین دستور، تمامی مأموران نظامی، دژبان مرکزی و ساواک در یک اقدام کور کورانه به تعقیب همه‌ی افراد خروج کرده پرداختند و آنها را به محض شناسایی دستگیر کرده و به زندان‌های مخوف نظامی فرستاده و با تنبیهات دلخراشی به سبک آنچه در غرب رایج بود شکنجه می‌کردند. از این رو یوسف برای حفظ جان و ادامه‌ی مبارزاتش به همراه دایی خود به کوهستان‌های اطراف شهر گله‌دار پناهنده شد و مدّت دو ماه را در شرایط سخت در محیطی سنگلاخی و کوهستانی به سر برد. التهاب آن ایام بسیار زیاد

^۱ شهید آوینی

بود و پرداختن به اوضاع سیاسی و اجتماعی آن روزگار خود کتابی مجزای طلبید، لهذا از این مسائل عبور می‌کنیم.

هنوز حضرت امام علیه السلام به امام میهن باز نگشته بودند، هرچند از دوستان و مْخبران هم نهضتی یوسف زمزمه‌هایی مبنی بر بازگشت قریب الوقوع امام علیه السلام از پاریس شنیده می‌شد، لکن قلب مملو از شور حسینی و شوق انقلابی یوسف لحظه‌ای از ایمان به راه درستی که برگزیده بود تهی نگشت. در همین ایام که همه‌ی شهر منتظر خبری موثّق از ورود امام خمینی علیه السلام به کشور بودند تا وقوع انقلاب اسلامی را درک کرده و از بند رژیم پهلوی رها شوند، یوسف شبی ناگهان به پشت بام خانه رفت و شعار مرگ بر شاه را سر داد و پیش از اخبار رسمی، شهر را به نقطه‌ی اوج انقلابی‌اش رسانید. از این واقعه چیزی نگذشت تا اینکه سرانجام خبر مسرّت بخش پیروزی انقلاب در تمامی کشور پخش شد. حال یوسف از خوشحالی همچون پرنده‌ای بود که پس از سال‌ها از قفس رهایی یافته و خلدآشیان گشته است.

پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، شهید یوسف مظاهری در اوّلین اقدام جهت محرومیّت زدایی زادگاه خویش، با نیّت اخلاص خود و چند تن از آموزگاران متعهد آن ایام، کتابخانه‌ی مکتب الزّهراء علیها السلام گله‌دار را راه‌اندازی نمود و سپس در سال ۱۳۵۹ با همکاری دو تن از دوستان خویش و یکی از روحانیون منطقه، هم زمان با اوّلین روزهای فرمان حضرت امام خمینی علیه السلام مبنی بر تشکیل بسیج، با پیگیری و تلاش شبانه روزی و مستمر، سرانجام با اخذ حکم رسمی و پرافتخار از سپاه پاسداران لارستان توانست پایگاه مقاومت حضرت محمّد رسول الله صلی الله علیه و آله را در شهر گله‌دار برای اوّلین بار تأسیس نماید.

در این دوران، در کنار فعالیت‌های پرشمار فرهنگی، مذهبی و مدنی، یوسف

با هنر خویش اقدام به زیباسازی معابر شهر نمود. می‌گویند هنرمند رویی به عالم غیب‌دارد و رویی به عالم شهادت! با آن روی، خورشیدی منیر است و با این روی، قمری مستنیر در شب ظلمانی کره‌ی ارض، اما کدام هنرمند؟ هل یستوی الأعمی و البصیر؟ یوسف هنرمندی متعهد و دلسوز بود و چه زیباست که صفات جلیله‌ی او بی‌شمار است!

یوسف خطّی به غایت زیبا داشت، او با خطّ زیبایش دیوارهای شهر را با شعارهای انقلابی و مذهبی مزین نمود و با همان دستانش که روزی مشّت کرده شعار نبرد با ظلم و فساد سر داده بود، باورهای مردم را که سال‌ها در دوران پهلوی از رسانه چیزی جز هجوئیات و فساد ندیده و نه شنیده بودند اینگونه آرام آرام به نقش و نگار انقلاب و اخلاص بسیجی اصلاح کرد. از روزهای پر از حسنه و خیر رسانی به مردم، در این مجال عبور کنیم تا به حسّ و حال او در ایّام محرم برسیم.

یوسف در عزای سیّد و سالار شهیدان انقلابی درونی داشت. مدّاحی‌هایش، طنین صدایش به هنگام قرائت دعا و اذکار مقدّسه، در کنار نوایی دلسوز و حزین، یوسف را فارغ از چهره‌ی زیبا و بهشتی‌اش، در بین مردم عزیز کرده بود. مردم به حضور این جوان فرزانه، فرزند حاجی که حالا علی اکبر شهر شده بود عادت کرده بودند و فیض روزافزون او را بر خود مغتنم می‌شماردند.

بین که چگونه دست تکان می‌دهم، گویا مرا برای وداع آفریده‌اند!
سرانجام؛

لحظه‌ی وصال روحانی و اتمام رسالتی که هنگام تولّد در گوش او نجوا شده بود فرا رسید: وَقَدِّينَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ^۱ لحظه‌ای رسید که فرشتگان عرش بر غیرت

۱. سوره‌ی مبارکه‌ی صافات آیه‌ی شریفه‌ی ۱۰۷.

او درود فرستند و آماده‌اش کنند... .

سال ۱۳۵۹ یوسف بیست و یک ساله بود که خبر حمله‌ی رژیم بعث عراق به خاک ایران به سرعت در سراسر کشور انقلابی پخش شد. او که حالا مسئول نهضت سواد آموزی و کارمند خدوم اداره‌ی آموزش و پرورش بود و به معلّمی؛ شغل انبیاء الهی اشتغال داشت، داوطلب دفاع از اسلام و انقلاب شد و با درک بصیرانه‌ی لحظه‌ی تصمیم‌گیری وارد عرصه‌ی پیکار حقّ علیه باطل گردید.

شهید یوسف مظاهری، طی چهار مرحله به جبهه‌های جنگ اعزام شد. در تمامی مدّت رزم دلاورانه‌اش، او در جبهه‌های نبرد به زیبایی نقش ایثار و شهادت را ترسیم نمود. او که با برقراری تعادل میان لطائف عرفانی دینی و رزم و دفاع سرسخت از کیان ایمان و وطن، نشان داد که می‌توان حسینی وار به گودال قتلگاه رهسپار شود و عاشقانه در راه خدا با رذائل مبارزه کند، حال آنکه انسان و سرباز یک کشور باشد!

اکنون سال‌ها از رشادت او می‌گذرد...

یوسف،

با قلبی تپنده به مهر فاطمه‌ی زهرا (علیها السلام) و شور حسینی

در منطقه‌ی عملیاتی شرهانی، در نبرد با دشمن؛

در تاریخ ۲۴ اردی بهشت سال ۱۳۶۵

مفقود الأثر شد؛

تا نوای جگرسوز بی‌خبری را برای همه‌ی مادران این سرزمین، با همان نجوای حزینش تداعی کند:

گلی گم کرده‌ام،

می جویم او را...!

هشت سال گذشت. به گمانم روز بیست و هشتم فروردین ماه سال ۱۳۷۳ هرگز برای شهر گله‌دار، این شهر صبور و داغ‌دیده فراموش نمی‌شود. هماهنگ با رویش شکوفه‌های زندگی و لاله‌های سرخ دشت‌های ایران زمین، «گله‌دار» بهاری دوباره به خود دید و روحی دوباره در خود دمید.

استخوان‌هایش...!

آنها از راه رسیدند و گلباران شدند؛

مادران می‌گفتند: این استخوان‌های شکسته‌ی یوسف مان است که به خانه برگشته است. حالا نه تنها خانواده‌اش، که همه‌ی گله‌دار، همه‌ی فارس و همه‌ی ایران مادر، برادر و پدر رنج کشیده‌اش بودند. انگار برادرش اسماعیل به استقبالش آمده، انگار یوم، همان عاشورا است و ارض، همان کربلاست؛

و گویی بر فراز آسمان شهر از عرش صدا می‌زنند:

جوانان بنی‌هاشم بیائید...!

سرتاسر شهر با تو عطر آگین است لبخند تمام کوچه‌ها غمگین است
امروز که بر دوش تو را آوردیم تابوت سبک، ولی غمت سنگین است^۱

^۱ با اصلاح لازم؛ از شاعر ارزشی معاصر آقای هادی فردوسی

فصل اول: فصل رویدن

□ حکایت رُستن

يك قاب عكس، نگاهى پاك و پُرمعنى و سالهاى منتظر
پشت ايام كودكى تا نوجوانى

کتاب زندگی «یوسف» را در سرزمین عاشقان و دلبران نوشتند و شیرازه‌اش را با نام مولایش ابا عبدالله الحسین علیه السلام در کربلا بستند، چنانکه پایان حیات طیبه‌اش به نیکی به همین نام الهی معطوف شد و همچون مولایش در راه عشق در خون خود غلتید. عشق بزرگ و انگیزه‌ی اصلی او برای حرکت در مسیر معنویت، مولایش حسین بن علی علیه السلام بود. او که به روایت نزدیکانش از خردسالی تمایزی آشکار میان نیک و بد قائل بود، به راستی که نسبت به دیگران از جغرافیای تربیتی آن دوران فاصله‌ی بسیاری داشت.

نزد مادر شهید، از ایشان خواستیم تا از بازی‌های یوسف برایمان بگویند، خواستیم بدانیم قهرمانی چنین متدین چگونه اوقات کودکی را گذرانده است. مادر آرام و صبور بود، با کلامی عاشقانه از کودکی شهیدش گفت، از سال‌هایی که یوسف به عنوان فرزندی به واقع متألّه در میان آغوش‌های

مادرانه‌اش ایام را سپری می‌کرد. مادر شهید به آهستگی از یوسف می‌گفت: یوسفم... از کودکی با موسیقی مطرب، ساز و ادوات موسیقی میانه‌ی خوبی نداشت. یعنی از این قبیل موضوعات بدش می‌آمد؛ در عوض، اکثر اوقات به جای بازی‌های کودکانه روضه‌ی سالار شهیدان را زمزمه می‌کرد... در عالم کودکی بازی کردنش روضه خوانی و مدّاحی برای امام حسین (ع) بود. برادرانش اسماعیل و محمد نیز با او همراه می‌شدند و سینه زنی می‌کردند. آنها هم مثل یوسفم اهل ذکر و مدّاحی بودند... .

و چقدر این بازی‌ها از کودکی خردسال عجیب است، کودکی در آن سنّ و سال چگونه از عشق حسین (ع) لبریز می‌شود که جسم و جانش با ذکر حسین (ع) قوام یافته و شاکله‌ی اعمالش در این محیط حفظ می‌شود؟ گویا ندایی از سال‌های کودکی یوسف چنین پاسخ می‌دهد که:

از ازل در طلبت چشم ترم گفت حسین
هر کجا بال زدم، بال و پرم گفت حسین

مادرم داد به من درس محبّت امّا
من حسینی شدم وقتی پدرم گفت حسین^۱

وقتی کودک از کودکی به سمت شاخصی از کمال به عنوان یک بازی سوق پیدا می‌کند، در آینده نیز به همان شاخص از کمال پرداخته و در مسیر تحقق آن تلاش می‌کند. کودکی شهید مظاهری در همین مسیر با عشق به خاندان عصمت و طهارت سپری شد. چه نیکو هدفی که گوهر جانش را به جذبه نام

۱. لآدری.

حسین علیه السلام شیفته کرده و در بزرگسالی او را همنشین مولایش کرد تا نام بلندش را مصداق شمع بر محفل بشریت کند.

□ عشق و نماز

اما این عشق، بذر شجره‌ای طیّبه را در وجود ملکوتی شهید مظاهری شکوفا نمود و او را همچون یک طلبه‌ی ربّانی، به اصول و فروع دین علاقه مند و بلکه معتقد و مراعی آداب شرعیه کرده بود. آنچه در جانش شعله می‌کشید بر لسان گفتار و عمل او تسرّی یافت و باورهای عملی یوسف را چنان از اساس استوار و مستحکم بنیان نهاد که اهمیّت به تعالیم اسلام و طریق پاک اسلام و تشیّع را امام العین خویش قرار داد؛ گویا چون در مدرسه‌ی عشق درس بندگی آموخته بود، در پرتو مشق عشق از آغاز کودکی راه خاندان عصمت و طهارت را سلوک کرده و از این افق به عروج یقین رسید.

حضرت امام موسی کاظم علیه السلام می‌فرماید «الإيمانُ فَوْقَ الأِسْلامِ بِدَرَجَةٍ، وَالتَّقْوَى فَوْقَ الإِيمانِ بِدَرَجَةٍ، وَ اليَقِينُ فَوْقَ التَّقْوَى بِدَرَجَةٍ، وَ ما قَسَمَ فِي النَّاسِ شَيْءٌ أَقْلُ مِنَ اليَقِينِ»^۱ یعنی ایمان، یک درجه از اسلام بالاتر است، تقوا یک درجه از ایمان بالاتر، یقین یک درجه از تقوا بالاتر و برتر می‌باشد و درجه ای کمتر از مرحله یقین در بین مردم ثمربخش نخواهد بود. مشخصاً با چنین رویکردی به مسئله تقوا و یقین و نیل به مقام رفیع شهادت از سوی یوسف مشخصاً می‌توان او را در زمره متقین و بندگان مخلص خدا قرار داد، چراکه ثمره‌ی این بندگی را حسب قول شریف امام علیه السلام در شهادت یوسف می‌بینیم. یکی از مهم‌ترین جلوه‌های این بندگی مراقبت بر نماز اوّل وقت و ترویج

^۱ بحارالأنوار، جلد ۶۷، صفحه ۱۳۶، حدیث ۲.

فرهنگ نماز و نمازخوانی بود که از سوی یک نوجوان در دوره‌ی پیش از انقلاب اسلامی در مناطق محروم، بسیار چشمگیر است. شهید مظاهری یکی از منظم‌ترین افراد در اقامه‌ی نماز و بلکه یک شاخص در این موضوع، در میان خویشان و آشنایان بود. نماز را چنان بر خویش و امور ماسوی مقدّم می‌داشت که گویا به هنگام تولّد در گوشش، ملائک احادیث نماز را زمزمه کرده بودند تا روحش به این واجب پسندیده انس بگیرد. چون آغوش مادر، شهید از نماز آرامش می‌گرفت حال آنکه نوجوانی بیش نبود. رابطه‌ی شهید مظاهری با نماز مصداق این حدیث شریف از پیامبر عظیم الشان اسلام حضرت محمد ﷺ است که می‌فرماید «لَا يَزَالُ الشَّيْطَانُ ذَعْرًا مِنَ الْمُؤْمِنِ مَا حَافِظًا عَلَى صَلَوَاتِ الْخَمْسِ فَإِذَا ضَيَّعَهُنَّ تَجَرَّأُ عَلَيْهِ وَ أَوْقَعَهُ فِي الْعَزَائِمِ!»^۱ سرّ ارتباط این حدیث شریف با شخصیت برجسته‌ی شهید مظاهری را در مراجعه‌ای به کتاب بسیار ارزشمند اصرار الصلاة اثر مهمّ مرحوم شیخ حسنعلی نخودکی اصفهانی^۲ یافتیم، چراکه حدیث شریف را اینگونه ترجمه و تفسیر نموده‌اند:

شیطان پیوسته و تا زمانی که مؤمن نمازهای {پنج گانه} خود را اوّل وقت بخواند از او هراسان و ترسناک است، ولی چون آدم و انسان نماز خود را ضایع کند، شیطان بر او جسور می‌شود و او را در گناهان بزرگ می‌افکند.^۱

این حدیث و این باورهای عملی درسیره‌ی شهید مظاهری، این مفهوم طلایی را متبادر می‌کند که تا وقتی که انسان نماز را اوّل وقت می‌خواند شیطان بر او حاکمیت ندارد. این موضوع از غایت خیر در عاقبت شهید مظاهری مبرهن و مدلل است و همین نکته یعنی عدم حاکمیت شیطان و

۱. اسرار الصلاة شیخ نخودکی اصفهانی؛ ص ۵۸، طبع اسلامیة قم. سند حدیث شریف در مرقومه شیخ درج شده و ما در اینجا به روایت شیخ اکتفاء می‌کنیم.

شکست نفس امّاره آن غایت خیر است. او در زندگی میان خانواده، یک معلّم مبرز و سفیر ایمان در نهایت مسئولیت پذیری و مهربانی بود. آنچه از بررسی عادات رفتاری و تاریخ شفاهی به جای مانده از سبک زندگی شهید مظاهری به دست می‌آید این مسئله‌ی مهمّ است که او در مطلق مسائل مرتبط با نماز، به ویژه آموزش نماز به کودکان و ترویج فرهنگ نمازخوانی در میان آنها همیشه مشتاق و بلکه حاضر در صحنه‌ی عمل بوده است. وقتی برای این بخش فهرست خاطرات افرادی، که شهید به آنها نماز خواندن یاد داده بود را نگاه مرور کردم، زیباترین خاطره‌ای که در نظرم جلوه کرد از برادر ارجمندش نقل شده بود:

به یاد می‌آورم پنج یا شش ساله بودم و در خانه هنگام اذان ظهر به همراه برادرم «یوسف» نشسته بودیم. ناگهان یوسف، بی‌مقدمه رو به من گفت: بلدی نماز بخوانی؟ در پاسخ گفتم: نه... با شنیدن این پاسخ بلافاصله به من گفت برخیز!!! و سپس با دقت و طمأنینه نماز خواندن را به من آموخت. در ابتدا اینگونه آموزش را شروع کرد: اوّل باید بگویی الله اکبر، دوم باید حمد و سوره را بخوانی، سپس باید به رکوع بروی و... . مرحله به مرحله و جزء به جزء را تا پایان نماز برایم برشمرد و شرح داد. بعد از توضیح کوتاهی در مورد تعداد رکعات نماز، چهار رکعت نماز ظهر را برایم توضیح داده و طریقه‌ی خواندن نماز ظهر را به همان روش آموزش داد و سپس گفت: نماز عصر را هم مثل همین نماز ظهری که خواندی می‌خوانند. بدین ترتیب من اوّلین نماز زندگی‌ام را در آن روز خواندم و این سرآغاز شناخت من از مَهر و سجاده و تسبیح بود. به یاد دارم در هنگام اقامه‌ی اوّلین نماز سوّالی حین نماز برایم پیش آمد و پرسیدم: برادر حالا باید چه کار کنم؟ که در این لحظه ناگهان

یوسف باهمان حالت همیشگی و معروف گفت: "کا...!"^۱ وقت خواندن نماز کسی حرف نمی‌زنه!^۲

مردان خدا، به زیبایی در زندگی دیگران حضور دارند، به بهترین شکل آن زندگی را متحوّل می‌کنند و یک طلّیعه‌ی نجات تا ابد در ضمیر آنها روشن می‌کنند، طلّیعه‌ی عشق، بالندگی و خودشناسی. شهید یوسف مظاهری لایه به لایه از اجتماع را در کنف رهبری معنوی خود قرار داد، از کودکی سایر کودکان را رهبری می‌کرد تا هر یک به نوعی کار نیک را انجام دهند، در نوجوانی خانواده و دوستانش را تحت تأثیر قرار می‌داد و این روند تا جایی ادامه یافت که در کسوت معلّمی، مردم و فرزندان آنها را تربیت نمود.

عشق و علاقه‌ی پدر و یوسف را نیز همه می‌دانند؛ در اینجا لازم دانستم تا صحبتی دیگر از مادر شهید نقل شود:

وقتی که یوسف نوجوان بود، پدرش برای کسب و کار به شهرها و روستاهای اطراف می‌رفت و دیر به خانه برمی‌گشت و گاهی اوقات که به مناطق دورتر می‌رفت چند روز طول می‌کشید که برگردد؛ یوسف که خیلی پدر را دوست داشت؛ به پشت بام خانه می‌رفت و در سرما و گرما به اطراف نگاه می‌کرد تا پدر را ببیند و وقتی پدر زود بر نمی‌گشت به اتاق می‌آمد و رختخواب پدر را در بغل می‌گرفت و می‌بویید و می‌گفت: «بوی پدر را می‌دهد».

□ نفوذ کلام و اثر مثبت در دیگران

اساساً یکی از ویژگی‌های بارز اولیای حق، بهره‌مندی آنان از نفوذ کلمه و تأثیر در دیگران است و این نتیجه‌ی باور عمیق خود آنان از آنچه می‌گویند و

۱. کا در گویش محلی گله‌داری به معنای کاکا یا همان برادر است.

۲. این خاطره از جناب آقای محمّد مظاهری نقل شده است.

عمل به دانسته‌هایشان می‌باشد که این دو، موجب نفوذ در دل‌ها و تأثیر کلام و سخن در دیگران می‌شود. این نفوذ کلمه از سوی شهید در تجربه‌ای که یکی از برادرانش از آن دارد به خوبی رؤیت می‌شود:

پس از آنکه سوّم راهنمایی را به اتمام رساندم با توجه به اینکه در شهرستان خودمان دبیرستان و هیچ محلّ یا امکاناتی برای ادامه تحصیل وجود نداشت، تصمیم گرفتم برای یافتن کار به خارج از کشور مهاجرت کرده و یا در محلّ زندگی‌ام به کارگری بپردازم. تصمیم خود را برای این دوگزینه گرفته بودم و هیچ اراده‌ای برای ادامه تحصیل در خود نمی‌دیدم. این تصمیم قطعی شد و روزها سپری شدند تا اینکه ماه مهر فرارسید و من حسب تصمیم خود اقدامی برای مدرسه نکردم. چند روز از مهرماه گذشته بود که برادرم یوسف نزد آمد و کنارم نشست. با لحنی پر از محبّت و عشق گفت: کا... عبدالله... چرا می‌خواهی ترک تحصیل کنی؟ آینده‌ی روشن و زیبای تو در گرو تحصیلات عالیّه است. سپس برادرم یوسف دست در جیب کرد و گفت: این پول حاصل دو ماه کار و تلاش من است، همین را بگیر و همه‌ی توان و همّت خودت را بکارگیر تا بتوانی ادامه‌ی تحصیل دهی. فراموش نمی‌کنم که این کلام بی‌پیرایه چنان تأثیری از برادرم یوسف بر روی من گذاشت که با خود گفتم: باشه یوسف، چشم برادر... و فردای آن روز وسایل سفر را بسته و برای ادامه‌ی تحصیل به شهرستان لار سفر کردم و ادامه‌ی تحصیل دادم. تا امروز که این تجربه را نقل می‌کنم بارها با خودم فکر کرده‌ام که اگر آن کلام یوسف نبود چه بسا من امروز در همان کشور، برای بیگانه کار می‌کردم. گاهی یک حرف مسیر زندگی فرد را عوض می‌کند و تاریخ زندگی انسان را تغییر می‌دهد.^۱

۱. این خاطره از جناب آقای «عبدالله مظاهری» نقل شده است.

یکی از ثمرات وجود بزرگ مردانی همچون شهید مظاهری تأثیراتی شگرف بر زندگی افراد است. افرادی که خود از سفره‌ی مطهر عصمت، رزق معرفت و صداقت گرفته‌اند به آسانی می‌توانند افراد را به مسیر صحت و راستی هدایت کنند. مسیری که در آن تأثیر وجود اولیای حق بر جذب منفعت و دفع ضرر اخروی و دنیوی مشخص و تعریف شده است.

وجود شهید مظاهری در بین خانواده، خویشان و مردم گله‌دار همواره بر چنین تأثیری مترتب بوده است، به گونه‌ای که فرد در محضر شهید مرتکب گناه نمی‌شد و یا در صورت ارتکاب به گناه، فوراً امر به معروف و نهی از منکر شده و به قبح عمل خویش پی می‌برد. اگر کسی به شعائر دینی پایبند نبود، دروغ می‌گفت، غیبت کرده و یا حق الناس را پایمال می‌کرد فوراً مورد مؤاخذه‌ی جدی شهید مظاهری قرار می‌گرفت و به نحوی شگفت‌انگیز در همه‌ی موارد فرد خاطی به قبح عمل خود واقف می‌شد و اگر در موارد اندکی به آن اقرار نمی‌کرد، دست کم ترک عمل را تضمین می‌نمود. در این مورد برادر شهید نقل می‌کند:

پیش از انقلاب اسلامی، در آن زمان که سهم مدارس از نوسازی، ارتقاء کادر آموزشی، توسعه امکانات ادامه تحصیل و دیگر شاخص‌های لازم برای ارتقای کیفیت نظام آموزش و پرورش فقط تقسیم تغذیه دانش‌آموزی بود و دیگر هیچ، به یاد می‌آورم در ایامی جهت تأمین خوراک روزانه‌ی دانش‌آموزان مدرسه، انجیر و سایر اغذیه را تدارک دیده به آن‌ها می‌دادند. در یکی از فصول تحصیلی خانه‌ی شهید یوسف مظاهری به عنوان کلاس درس در نظر گرفته شده و آن خانه تبدیل به یک مدرسه شد و چند معلم نیز در آنجا زندگی می‌کردند. یک شب مقداری انجیر برای ما آوردند. همین که خواستم کمی از آن بخورم برادرم یوسف رسید و پس از سؤال متوجه شد که

انجیرها از سهمیه‌ی دانش‌آموزان است. فوراً با لحن بسیار جدّی ما را از خوردن انجیرها منع کرد و اجازه نداد آنها در خانه بمانند و گفت: حرام است! این انجیرها سهم بچه‌هاست! و تمام انجیرها را بازگرداند. صبح روز بعد، یوسف از بازار برایم انجیر خرید و آورد...^۱

به خاستگاه عقیدتی شهید مظاهری که بازگردیم درمی یابیم که حساسیت او نسبت به شعائر الهی و خطوط قرمز اسلام و تشیع یک امر ذاتی و فطری است. او لحظه‌ای از این حسّ چشم پوشی نکرد و ذره‌ای در مقابل دگراندیشان عقب‌نشینی یا اظهار ضعف نشان نداد، چراکه او بر این احساس برانگیخته شده و معرفتش در این مسئله تبدیل به ملکه‌ی ذهنی شده بود.

روزی مادر شهید، این گوهر صبر و استقامت، در روایتی برایم نقل کرد:

آن روزها، در محیط جلوی خانه به همراه بانوان همسایه می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. در این بین هرکس کاری برای انجام دادن داشت، از همان موقعیت استفاده می‌کرد، مثلاً گاهی لباس می‌دوختیم و کارهایی از این دست. یک روز یوسف از کنار من گذشت و گفت: دیّ^۲ غیبت نکنید... من در پاسخ به یوسف گفتم: مادر در مورد خودمان صحبت می‌کنیم. وقتی شنید تأملی کرد و دوباره گفت: حواستان باشد که غیبت نکنید. یوسف خیلی به چنین مسائلی حساس بود، به خاطر اینکه غالباً هنگامی که بانوان همسایه دور هم جمع می‌شدند غیبت می‌کردند و مراعات نمی‌کردند.

شهید یوسف مظاهری، به آهستگی به اعراب اجتماعی خود دست یافت و خیلی زود به یکی از نوجوانان شاخص در زمینه‌ی تذکّر لسانی تبدیل شد. او

^۱ این خاطره از جناب آقای عبدالله مظاهری نقل شده است

^۲ لفظ دیّ (Dey) در گویش محلی گله‌داری در معنای مادر استعمال می‌شود.

که با ذکر حسین علیه السلام جوهر آمده و در تزکیه نفس، گوی سبقت را از دیگران ربوده بود، در برهه‌ای از زندگی به تمایز مال حلال و مشتبه واقف گشت. دغدغه‌ای جدید یافت و تصمیم گرفت آنچه از اموال و املاک پدری را که در آن زیست می‌کند و بدان قوت می‌یابد از شبهه پاک نماید.

در سال هزار و سیصدوپنجاه خورشیدی، شهید مظاهری عملاً به پرداخت خمس و زکات از سوی پدر و اعضای خانواده‌اش همت گماشت و شخصاً به این مسئله رسیدگی نمود. طبیعتاً حسب نیت پاکی که داشت در این کار توفیق یافت و یادگاری ابدی برای خانواده، خصوصاً برادرش که اولین خمس خود را به تشویق یوسف پرداخته بود، برجای گذاشت:

بنده به خاطر اینکه یوسف اهمّیت و وجوب خمس را بیش از چیزی که می‌دانستم برایم شرح داد و نسبت به پرداخت آن بسیار تأکید می‌کرد، از سال پنجاه و چهار خورشیدی شد اهل خمس شدم. به یاد می‌آورم که مبلغ هفده هزار تومان باید خمس می‌دادم. مبلغ را به یکی از روحانیون منطقه تسلیم کردم و ایشان به خدمت آیت الله شهید سید عبدالحسین دستغیب علیه السلام رسیدند و مبلغ را تقدیم ایشان نمودند. در آن سال شهید دستغیب علیه السلام آن مبلغ خمس را عودت دادند فرمودند: دویست صلوات برای سلامتی آقا امام زمان علیه السلام بفرستید جای این خمس، و پولت نیز حلال است. از آن پس من به خمس دادن بسیار مراقبت کردم و همه را از تأکید و حساسیت شهید مظاهری می‌دانم.^۱

سرانجام یوسف، در چنین جغرافیای تربیتی که همواره توأم با تعلیم و تعلّم در فضای معنوی و بصیرت‌افزایی بود، موفق به اتمام تحصیلات خود شد و

^۱ این خاطره را جناب آقای محمّد مظاهری نقل کرده‌اند.

زمانی فرا رسید که می‌بایست با دست‌هایی که روزی قلم را برداشته و نام خدا را بر لوح زندگی‌اش نوشته بود، زحمت کسب روزی حلال را بر خود هموار سازد و در کنار حفظ همه‌ی ارزش‌ها و هنجارهایی که تا آن روز و آن لحظه از اسلام و تشیع آموخته بود، بخش دیگری از زندگی اجتماعی خود را تجربه کند.

□ مهاجرت الی الله و تحوّل عمیق

این تجربه همزمان با یکی از ناپایدارترین سال‌های اقتصاد ایران بود؛ چنانچه پیش از این در بخش‌هایی از این کتاب اشاره شد،^۱ به دلیل محرومیت‌های شدید در زمینه‌های متعدّد از جمله محرومیت از تنوع مشاغل، توان ایجاد و تولید شغل، و در نتیجه دست‌یابی به استقلال مالی در دوران حکومت پهلوی^۲ (به عنوان گوشه‌ای از کاستی‌های تعمّدی در گله‌دار و دیگر شهرستان‌های جنوبی) مردم جهت کسب روزی حلال موانع عدیده‌ای بر سر راه خود می‌دیدند.

پیش از پرداختن به شرح وقایع زندگی شهید مظاهری در این دوره، باید این توضیح لازم آورده شود که این کاستی‌ها به دلیل اینکه نتیجه‌ی رویکردهای معطوف به فساد شدید از سوی طبقه‌ی حاکم، نسبت به اقتصاد و ثروت‌های ملی بود تعمّدی قلمداد می‌شوند.^۳ اساساً کاستی‌های طبیعی در حوزه‌ی اقتصاد اگر در نتیجه‌ی تلاش‌های بی‌شائبه و به دور از فساد طبقاتی و

^۱ ر.ک به: خلاصه‌ی زندگینامه شهید یوسف مظاهری، پیش از فصل یک

^۲ هامبلی، گاوین ار جی. تاریخ ایران کمبریج. ج. هفتم، قسمت سوم. ترجمه‌ی تیمور قادری. تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۸۸.

^۳ Abrahmian, Ervand. Iran Between Two Revolutions. Princeton University Press, ۱۹۸۲. ISBN ۰-۶۹۱-۱۰۱۳۴-۵, ۹۷۸۰۶۹۱۱۰۱۳۴۷.

سازمان دهی شده باشد تا حدودی پذیرفتنی است، وقتی مردم بدانند فساد در هر سطحی از سوی کارگزاران یا دست کم رهبر یا شخص اول کشور، پلید تلقی می‌شود و مستلزم پیگیری و نابودی است، جهت بهبود اوضاع نابسامان وارد صحنه شده و اقدام اصلاحی می‌کنند، چون می‌دانند کارگزاران همه‌ی تلاش خود را جهت ریشه کن شدن فساد معمول می‌دارند.

اما در حکومت پهلوی چنین قضیه‌ای سالبه‌ی به انتفاء موضوع بود؛ و این یعنی فساد طبقاتی و چپاول سازماندهی شده دأب مرسوم و روشی موروثی در خاندان پهلوی بود که اسناد این ادعا در جراید و مطبوعات متعدّد منتشر شده‌اند و از حوصله و موضوع این کتاب خارج است.^۱

به دنبال این مشکلات، که همه‌ی مردم آن روزگار با آنها دست به گریبان بودند، یوسف به همراه چند نفر از افراد دیگر تصمیم گرفت برای مدّتی به یکی از کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس مهاجرت کرده و به کار و کسب درآمد حلال بپردازد. مادر شهید نقل می‌کند که او با این جمله که: باید خودم به دنبال کار باشم و کار کنم... راهی این سفر سرنوشت ساز شد و پیشنهاد پدر برای کار با مال و املاک پدری در گله‌دار را برای تقویت روحیه‌ی خودساختگی‌اش با احترام و ذکر دلیل، قبول نکرد. دیگران را نمی‌توان قضاوت کرد، اما یوسف برای هدفی غیر از چیززی که در ظاهر متبادر می‌شود، به این سفر اقدام نمود.

او نخواست هزینه و زحمتی به خانواده‌اش تحمیل کند و چنانکه در ادامه خواهیم خواند، با این تصمیم به یکی از ارزش مندترین

۱. برای نمونه در سند قبلی گزارش مفصلی در همین خصوص با مدخل "فساد در خانواده و طبقات وابسته به شاه ایران" از سوی اروند ابراهامیان نگارش شده است که از سوی انتشارات دانشگاه پرینستون منتشر شده است.

ثروت‌های معنوی‌اش دست یافت. مادرش اینگونه از اولین تجربه‌ی دوری از یوسف می‌گوید:

گاهی برایم نامه‌ای می‌فرستاد و گاهی همراه با نامه‌ها وسایلی برای خانواده و آشنایان. این جور شنیدم که یوسفم شب‌ها را در آنجا کار می‌کند و روزها را روزه می‌گیرد.

و اینگونه، مرزهای تقوا و خویش‌داری را بین قشر کارگر و شاغل جابه‌جا کرده و توسعه بخشید. او می‌توانست در کشور بیگانه از چشم، دست، قلم و دل گناه کند، اما چه عاملی سبب شد در راه و مسیری که انتخاب کرده ثابت قدم و استوار بماند؟ تقوا، یعنی نگهداشتن نفس در برابر آن چه که از آن می‌ترسد. خوف گناه و معصیت آن هم کیلومترها دور از جامعه‌ی محلّی و اولیّه، مسئله‌ای است که برای شخصیتی چون شهید مظاهری می‌توانست به یک چالش جدّی تبدیل شود، اما چه شد؟ به جای خوف از خطا، ایمان راسخ به لطف الهی و اطمینان از نفس مطمئنّه سبب شد روزه را برگزیند تا به یکی از والاترین مراتب تزکیه‌ی نفس نائل شود.

روزه نوعی تمرین تهذیب، تزکیه‌ی نفس و راهی مناسب برای تحقق تسلّط انسان بر نفس خویش و مبارزه با هوس‌های نفسانی است، روزه عاملی مؤثر در راه تحقّق بخشیدن به مهم‌ترین هدف و فلسفه‌ی حیاتی انسان، یعنی کمال و قرب الهی است. با چنین بینش و بصیرتی یوسف توانست نه تنها با نفس خود که با همه‌ی زخارف دنیوی مبارزه کند، مبارزه‌ای که مسلماً برای بسیاری از ما و حتّی مدّعیان علم و عمل، در شرایطی مشابه بسیار دشوار و خطیر است.

اما یوسف از این مبارزه، به عنوان یک فرصت بهره جست، پویش دینی و سلوک الهی خود را ادامه داد تا اینکه سرانجام توانست در سال پنجاه و پنج

خورشیدی، یک جلد رساله‌ی حضرت امام خمینی رحمته‌الله را به دست آورد و به نقطه‌ی عطف تاریخ زندگانی خود برسد.

او در همان سال برای همیشه به تحوّل‌ی که در پی‌اش بود رسید و مقلّد حضرت امام خمینی رحمته‌الله شده و راه خود را برای همیشه مشخص کرد. شهید یوسف مظاهری، اکنون عزم بازگشت به ایران داشت. می‌خواست در راهی که برگزیده خود را آماده‌ی حوادث بزرگی کند و سرنوشتی که با به دست آوردن رساله‌ی توضیح المسائل حضرت امام خمینی رحمته‌الله متحوّل شده بود را تا سرمنزل مقصود دنبال کند. تصمیم بر آن گرفت که به ایران بازگردد.

زاد و راحله‌ی سفر، برای یوسف نه هزینه و وسائل لازم، بلکه ایمان و اراده بود که آن هم بی‌نام خمینی رحمته‌الله برایش دیگر معنا نداشت. لذا رساله‌ی توضیح المسائل را به سختی با خود به ایران آورده و در گله‌دار مأوای اثربخشی برای خود و دیگران داد. از آن جهت وارد کردن رساله‌ی حضرت امام خمینی رحمته‌الله سخت و دشوار بود که به دلیل خفقان شدید امنیتی و ایدئولوژیک دوران پهلوی، به همراه داشتن رساله‌ی امام رحمته‌الله نوعی جرم و اقدام علیه امنیّت شاهنشاهی تلقی می‌شد. بنابراین با افرادی که رساله‌ی امام خمینی رحمته‌الله را به همراه داشتند یا آن را خریداری کرده یا به فروش می‌رساندند به شدّت برخورد می‌شد. گزارش‌های مکتوب و مستند حاکی از تعیین مجازات‌های بسیار سنگین نظیر حبس بیش از ده سال، شکنجه و حتّی اعدام در رابطه با این موضوع است.^۱ با اینکه حمل رساله از سوی شهید مظاهری به خودی خود بسیار خطرناک بود، اما یوسف که شیفته‌ی راه خمینی کبیر رحمته‌الله شده بود، با تعویض جلد رساله و اعمال سیاست‌هایی ویژه،

۱. اسناد انقلاب اسلامی، مدخل: مکاتبات عوامل ساواک، کلاسه: ممنوعیت حمل، نگهداری، خرید و فروش رساله امام خمینی رحمته‌الله

توانست از موانع عبور کرده و رساله‌ی توضیح المسائل را با خود به گله‌دار وارد کند.^۱

آب زیند راه را...! حالا از روزی که یوسف چارچوب خانه را ترک کرد تا راهش را بشناسد و در این عالم به انتخاب‌های ویژه‌ای برسد تقریباً یک سال می‌گذشت. مادرش روزها با نگرانی از حال یوسف پرتوهای خورشید صبحگاهی را نظاره می‌کرد و شب‌ها با فکر و یاد پسر دل‌بندش سر به بالین می‌گذاشت. گاهی نامه‌ای از یوسف تا روزهای متوالی او را شاد می‌کرد و گاهی روزها در پی هم در بی‌خبری سپری می‌شد. این اولین تجربه‌ی بی‌خبری از یوسف بود! برای مادر یوسف، تاریخ آستان حوادث بسیاری است... .

□ رجعت و ظهور یک شخصیت نافذ

سرانجام در یکی از روزهای بی‌خبری و در حالی که دوماه از آخرین نامه‌ی یوسف می‌گذشت و هیچ کس از او اطلاعی نداشت، طنین اذان مغرب یادآور خاطره‌ای شیرین برای خانواده‌ی یوسف شد، یک یادگار از روزهای کم‌نظیر وصل:

یک روز قبل از اذان مغرب، پدر یوسف برای انجام کاری از خانه بیرون رفت. چند دقیقه بعد کسی پشت در بود و مدام در حیاط را می‌کوبید. با احتیاط به در نزدیک شدم و گفتم: کیست؟ چکار دارید؟ شنیدم مردی با لهجه‌ای غریبه گفت: آمده‌ام موتور سیکلتی که پنهان کرده اید را ببرم! در آن لحظه طبق معمول گمان کردم مأمور ژاندارمری است و با ترس گفتم: مردی در خانه نیست بعداً بیایید... اما او گفت: می‌گویم در را باز کنید، می‌دانم موتور را

^۱ این مطلب از جناب آقای آقایی محمّد مظاهری برادر بزرگوار شهید نقل شده است.

داخل خانه مخفی کرده اید! من که خیلی ترسیده بودم این بار با لحنی تند گفتم: چرا دست از سرمان برنمی‌داری، چرا اذیت مان می‌کنی؟ مردی در خانه نیست، بعداً بیا! در این لحظه بود که صدای آشنایی ناگهان گفت: دِی^۱ منم! یوسف! در را باز کن، برایت یک مهمان هم آورده ام! از خوشالی قند به دلم آب شد و گفتم: چی؟! یوسف؟! گفت: بله مادر جان! سریعاً در را باز کردم و وقتی دیدم یوسفم آمده، بی‌درنگ پسرم را در آغوش کشیدم...^۲

مادر که خاطره را می‌گوید، لبخندی بر لبانش چین می‌اندازد اما کوتاه است و زود محو می‌شود، می‌دانم سِرّش چیست، آغوش آن شب را یقیناً در کنار آغوش روزی می‌گذارد که استخوان‌هایش را برایش آورده بودند!

حکایت حضور یوسف در گله‌دار از این پس بسیار شگفت‌انگیز و عجیب نقل می‌شود. همه از نفوذ کلام غیرعادی و تفوق معنوی فوق‌العاده یوسف باخبر شدند. طلیعه‌ی نورانی ایمان در جبین این جوان، آنچنان بر همگان اثر گذاشت که نه تنها خویشان و آشنایان به وجه ایمانی و عرفانی یوسف باور پیدا کردند، بلکه سایر افرادی که حتی برای اولین بار او را می‌دیدند نمی‌توانستند این حقیقت شگفت را نادیده بگیرند. یکی از عجیب‌ترین اتفاقاتی که در آن تأثیر معنوی یوسف بر افراد آشکار شد، در خاطره‌ای از زبان مادر گرانقدر و عبدالله برادر شهید نقل شده است:

وقتی که یوسف در ایران نبود، خانم معلّمی در یک اتاق کوچک در گوشه‌ی حیاط خانه‌ی ما زندگی می‌کرد. در آن دوران همه‌ی معلّمان زن در مدرسه، خیابان، محله و سایر اماکن بی‌حجاب بودند و کسی نمی‌توانست نسبت به رعایت حجاب اسلامی به آن‌ها تذکری دهد؛ زیرا قانون ویژه‌ای در این خصوص

^۱. دِی: مادر

^۲. این خاطره از مادر گرامی شهید نقل شده است.

وضع شده بود و کار را برای مؤمنین بسیار دشوار می‌کرد. این خانم در اتاقی که در اختیار داشت، پوسترهایی بسیار زنده و مستهجن به دیوار نصب کرده بود و هر روز به تعداد آن‌ها می‌افزود. مادر یوسف همیشه می‌گفت: اگر یوسفم برگردد و چنین وضعی را ببیند، نه تنها بسیار شدید و بدون تعارف با تو برخورد می‌کند، بلکه به هر طریق جلوی تو را می‌گیرد! اما این خانم معلّم، کاملاً بی‌تفاوت با مسئله برخورد می‌کرد می‌گفت: یوسفت هم مثل بقیه است، مگر کیست؟ دیگران نتوانستند مرا با حجاب کنند، دیگر یک بچه‌ی فسقلی که جای خود دارد! اوضاع به همین منوال سپری شد. یک سال گذشت و در طول این مدت اصرار ما و انکار او تمامی نداشت تا اینکه یوسف بدون اطلاع قبلی به خانه بازگشت. در همان ساعات نخست وقتی پس از سلام و احوالپرسی وارد حیاط شد، با توجه به این که از جریان خانم معلّم اطلاعی نداشت با دیدن خانمی بی‌حجاب بهت زده شده و چشم فروبست، سرش را پایین‌انداخت، اخم مردانه‌ای بر پیشانی انداخت و عبور کرد. متوجه شدیم در مسیرش، ناخواسته دیوار اتاق خانم معلّم را هم دیده است؛ حال تصوّر کنید یوسف اتاقی را در خانه‌ی پدری‌اش ببیند که تبدیل به نمایشگاهی از عکس‌های مستهجن شده است. در این موقعیت، برادرم یوسف ناگهان به اتاق نشیمن مادر و خانم معلّم رفت و با کلامی محکم گفت: ببینید خانم معلّم! شما با خواهران من هیچ فرقی ندارید و مثل آنها هستید، اما اینجا باید حجاب تان را رعایت کنید و این تصاویر هم از دیوار بردارید! این شد که در همان روز اول با خانم معلّم ارتباط کلامی متفاوت‌تری نسبت به دیگران برقرار کرد، سپس اهمیت حجاب و لزوم رعایت آن را در مواضع مشخص برای خانم معلّم شرح داد. فردای آن اتفاق، واقعه‌ای باورنکردنی رخ داد؛ با چشم‌های خودم دیدم که خانم معلّم حجابش را رعایت کرد و یوسف همه‌ی تصاویر مستهجن را شخصاً معدوم کرد! تأثیر یوسف به حدّی بود که خانم معلّم از مادرم درخواست روسری و چادر اضافه

کرد و پس از صحبت‌های یوسف تبدیل به اولین بانوی محجبه در نظام آموزشی رژیم پهلوی در گله‌دار شد. بعدها خبردار شدیم ایشان در شهر خودشان هم محجبه‌اند و این حکایت از تحوّل درونی او داشت. کاری که بیش از یک سال نتوانستیم بکنیم، یوسف در یک ملاقات چند دقیقه‌ای انجام داد.

شجاعت، در کنار تقوای الهی از خصیصه‌های برجسته‌ی شهید مظاهری بودند. اساساً درجات اعلی در تقوا باعث ایجاد برترین انواع شجاعت در وجود انسان می‌شود و یوسف که در ایمان، تقوا و عمل صالح شهره‌ی خاص و عام بود، با توکل به قدرت یداللّهی، شجاعت بی‌نظیری در مبارزه علیه باطل داشت که تا به امروز در میان مردم منطقه زبان زد و ماندگار است. شجاعت یوسف در مقابله با معصیت کاران، منکرات و زورگویی‌ها متأثر از سیره‌ی معصومین (علیهم‌السلام) در مقابله با انحرافات فردی و اجتماعی بود که همین موضوع موجب شده بود هرگز تحت تأثیر خواص، طمع پول یا قدرت از تکلیف دینی‌اش چشم پوشی نکند. اقدام یوسف علیه باطل، اقدامی از موضع قدرت و همواره اثرگذار بوده است، چنانچه در یکی از روایت‌های زندگی‌اش نقل شده است:

در مقابل باج خواهی مأموران شاهنشاهی که در تمامی مناطق جنوب کشور مرسوم بود، او یکی از اندک کسانی بود که هرگز تسلیم نشد و حتی در یک درگیری که یکسال پیش از انقلاب، در مسیر بندر طاهری و به سبب همین باج خواهی‌ها رخ داد، زمانی که در آستانه‌ی ضربه مغزی قرار گرفت و با اقدام ناجوانمردانه یکی از افسران تا دو روز بخاطر ضربه قنداق اسلحه به سرش، ابتدا بی‌هوش و سپس دچار عوارض شدیدی شد، باز هم در اوج خطر و خوف جانی حاضر نشد ریالی به کسی باج دهد یا از طاغوت فرمان بری نماید.^۱

^۱ . مقتبس از خاطره‌ای که برادر شهید جناب آقای محمّد مظاهری از این حادثه نقل کردند.

روحیه‌ی شجاعت و سلحشوری در شهید، در کنار طبع لطیف، نوع دوست و بسیار با محبت وی تصویری زیبا از اقیانوس درونش به نمایش گذاشته بود. در مقابل باطل همچون تندباد بی‌باک و تکان دهنده بود اما در مواجهه با مظلوم، مستضعف و هر موضعی که جلوه‌ی حق را با چشم بصیرت می‌دید چون برادری دلسوز و پدری مهربان عمل می‌کرد. نمی‌توانست آسودگی را با علم به مشقت دیگران تحمل کند، لذا در تعیین شاخص‌های سبک زندگی همواره تابع ضعیف‌ترین اقشار جامعه بود. بی‌شک این خصیصه‌ی اخلاقی حاصل اقتدا به مولای متقیان حضرت علی علیه السلام است که چنین در شهید جلوه کرده تا تبدیل به ملکه‌ی رفتاری و باور عملی او شود. برادرش نقل می‌کند که یوسف در قبل از انقلاب، عکس‌های امام خمینی رهبر را بین مردم پخش می‌کرد و علیه رژیم پهلوی فعالیت‌هایی داشت و شعار نویسی می‌کرد که به همین دلیل مورد ضرب و شتم شدید یکی از افراد همفکر و همراه حکومت پهلوی قرار گرفت و یوسف با سر و صورتی خونین به خانه برگشت و یوسف در بعد از انقلاب همچون مولایش بخشنده و رؤوف برخورد کرد و هرگز در این مورد اقدام یا صحبتی به میان نیاورد. پای صحبت‌های مادر صبورش که می‌نشینم بیشتر به این حقیقت واقف می‌شوم که یوسف در دفاع از حق غیور و سلحشور اما برای درک مستضعفین لطیف و دلسوز بود:

مدتی می‌گذشت که پدر یوسف برای خانه «کولر آبی» خریده بود در حالی که در آن روزگار بسیاری از مردم کولر نداشتند. ظهر و میانه‌ی روز که می‌رسید، برای استراحت کولر را روشن می‌کردیم تا گرمای شدید را تحمل کنیم.^۱ اما یوسف برای استراحت نمی‌خواست و در گرما گرم ظهر گله‌دار، در زیر آفتاب سوزان، چون هنوز لوله کشی آب وجود نداشت پسر می‌رفت با

^۱ گرمای آن مناطق در بعضی از روزهای سال به بیش از ۵۲ درجه سانتی‌گراد می‌رسد.

زحمت زیاد آب می‌آورد و روی پوشال‌های کولر می‌ریخت تا ما راحت بخوابیم و گرما اذیت مان نکند. وقتی می‌پرسیدم مادر چرا نمی‌آیی زیر کولر بخوابی؟ با حالتی ناشی از دلسوزی و احساس همدردی چند نفر از خانواده‌ها و همسایه‌ها را نام می‌برد و می‌گفت این بندگان صالح خدا در گرما می‌خوابند چون کولر ندارند. من چطور با وجود کولر استراحت کنم درحالی که دیگران در گرما می‌خوابند.

فصل بالندگی یوسف به اوج خود می‌رسید. او حالا در ظاهر جوانی آرام و مطمئن و در باطن عارف و سالک الی الله بود که تازه گوهر ایمان را شناخته و راه خود را آغاز کرده بود. او شروع به رویدن کرده و روز به روز بالنده‌تر می‌شد. از سال‌ها قبل از شهادت، اخلاق شهدا را داشت و با دیگر همسن و سالانش فرق می‌کرد. جوانی کم حرف، کم خواب و کم غذا بود که بیشتر ایام سال روزه بود. ادبش بسیار نمونه و الگو بود، نسبت به پدر و مادر تواضع عجیبی داشت و در برابر همه‌ی بزرگترها مؤدب بود و همه‌ی بزرگان فامیل و آشنا همواره از تواضع و ادب این جوان تعریف می‌کردند.

انسان نمی‌تواند بدون داشتن ایده، آرمان و ایمان زندگی سالم و سعادت‌مندی داشته باشد و یا کاری مفید و ثمر بخش برای خود و جامعه‌ی پیرامونش انجام دهد. یوسف دانسته بود که آن بخش از خوی حیوانی انسان که فاقد هر گونه ایمان و عقیده است به صورت موجودی غرق در خودخواهی است که هیچ وقت نمی‌خواهد منافع خود را از بین ببرد و همیشه به صورت موجودی سرگردان که تکلیف خویش را از زندگی در مسائل اخلاقی و اجتماعی نمی‌داند، دائماً با جامعه و مسائل اجتماعی و اخلاقی برخورد می‌کند و بنابر فطرت خود در برابر آنها عکس العمل نشان می‌دهد.

بنابراین با توجه به این مهم که انسان اگر مکتب و عقیده و ایمان پیوسته

داشته باشد هم سعادت‌مند و دارای زندگی بوده و هم تکلیفش در زندگی مشخص است، از کودکی مسیرش را مشخص کرد و با نظر و عنایت اهل بیت علیهم‌السلام به سمت کمال و جذبه‌ی حقّ حرکت کرد. ایمان موجب شد تا یوسف تلاش‌هایی علیرغم گرایش‌های طبیعی و فردی انجام دهد و تمام هستی خویش را در راه ایمانش فدا سازد.

ایمان موجب شد تا یوسف از معصیت‌ها دوری کند؛ نه به خاطر ترس از عذاب بلکه از روی عشق و شور و به خاطر تقربّ به خداوند. ایمان یوسف منجر به پدید آمدن اخلاقی نیکو در او شد و به گونه‌ای که به خدا توکل می کرد، اختیار امور را به خدا می سپرد، تسلیم امر خدا بوده و راضی به رضای خدا بود و صبر و شکیبایی پیشه می کرد. مردم شهر پسر حاجی را شناخته بودند، پسری از جنس آسمان که رُستن را آغاز کرده بود.

فصل دوم:

شجره‌ی طیبه، شجره‌ی صالحین

صبحی روشن، روزهای پرحادثه، درخت ایمان بارور می‌شود...

□ یوسف؛ سرباز ایران

تیرماه ۱۳۵۷ فرا رسید.

سلسله‌ی حوادثی که در این سال در زندگی شهید رخ داد از جهات بسیاری قابل بررسی است. در این بین، تحولات سیاسی و مذهبی کشور و در یک معنا، تغییر ماهیت و محتوای حاکمیت کشور مهمترین بُعد قابل مطالعه‌ی آن حوادث به شمار می‌رود. شهید مظاهری در تیر ماه سال مذکور جهت اعزام به خدمت مقدس سربازی اقدام کرد.

او که حالا روحی عاری از تمایلات و دل بستگی به لذائذ دنیوی را در خویش پرورانده بود و از سویی عطش وجودی‌اش برای طی طریق با اتکاء به حبّ اهل بیت (علیهم‌السلام) آرام و قرار از دل مشتاقش ربوده بود، ظرفیتی بزرگ برای خودسازی و کشف حقایق معنوی شیعه داشت که می‌توانست بالقوه عامل محرک مهمی باشد تا یوسف خدمت سربازی را به عنوان یک فرصت در

نظر بگیرد. فرصتی مجدد برای خودسازی، وقتی که تنهاست و می‌تواند با خدا و اهل بیت علیهم‌السلام انس بیشتری بگیرد.

برای کسب اطلاع از چند و چون اعزام یوسف به خدمت سربازی، به سراغ یکی از دوستان قدیمی و هم خدمتی شهید رفتیم؛ آقای غلامحسین محمودی، کسی که دایی یوسف و پا به پای او بود و از نخستین اقدامات تا آخرین لحظات درباره خدمت سربازی شهید اطلاعات بسیار با ارزشی برای نگارش این کتاب در اختیارم گذاشت. در ملاقاتی که برای مصاحبه در خصوص «شهید یوسف مظاهری» با ایشان داشتیم، نگاهی آشنا دیدم، نگاهی که در چشمان همه‌ی مصاحبه شونده‌گانم دیده بودم، چشمانی که یوسف را در ویژه‌ترین لحظات زندگی‌اش دیده و او را دگرگونه‌تر از سایر مردم شناخته بودند. یوسفی که باوری عمیق به خدا و اهل بیت علیهم‌السلام داشت؛ دوست شهید از دوران آموزشی و خدمت او گفت:

□ تجلی اخلاق حسنه در شرایط سخت

شهید یوسف مظاهری، آنچنان که پیش از این اشاره شد، شخصیتی مبرز در تحمل شدائد و سختی‌هایی داشت که مرتبط با امور معنوی و مذهبی بود. در برهه‌ای از زندگی، که برای خدمت سربازی اقدام کرده بود نیز چنین روحیه‌ای را با خود همراه داشت و آنی از این روحیه دور نشد و شخصیتش را تغییر نداد. پای صحبت هم‌خدمتی‌های شهید که می‌نشینی بیشتر درمی‌یابی این یوسف چگونه خود را در تندباد حوادث در مسیر اهل بیت علیهم‌السلام حفظ نمود.

یکی از دوستان شهید نقل می‌کند که در اوج گرمای طاقت فرسای سرآسیاب و سختی‌هایی که یوسف به عنوان یک سرباز وظیفه در پادگان ۰۵ کرمان متحمل می‌شد، آنجا که آب و هوایی کویری، خشک با آفتابی به

غایت سوزان داشت و در زمستان‌ها، سوزش سرما تا مغز استخوان را به درد می‌آورد، استقامت بسیار عجیبی در رفتارهای یوسف نمایان شده بود. در گردان آنها تنها هفت نفر از سربازان، از جمله یوسف و دو دوست و هم‌خدمتی‌اش، ماه مبارک رمضان را به روزه‌داری رو آورده و جسم و جانشان را در ماه رحمت الهی تزکیه می‌کردند. ایشان ادامه می‌دهد و مرا با خود به خاطر اتش می‌برد:

نظام جمع (یکی از تمرینات نظامی است) برای ما در اوایل خدمت واقعاً سخت و دشوار بود. توسط تدارکات گردان به ما هفت نفر که روزه می‌گرفتیم اعلام شد تا نام نویسی کرده و سهمیه‌ی ناهارمان را برای افطاری و سهمیه‌ی شام نیز برای سحری‌مان کنار بگذارند. حقیقتاً که سخت بود. جوان‌هایی هجده ساله بودیم، و این یعنی تحمل تمرین و نظام جمع با غذایی مختصر و هوای گرم و روزه گرفتن، بسیار ضعیف‌مان می‌کرد و تا شب دیگر رمقی در جانمان باقی نمی‌ماند.

باور کردنی نیست اما واقعیت دارد؛ در دوران ستم‌شاهی این اعتقاد و باور دینی که برای بسیاری تحت تأثیر سوء تبلیغات حکومت برای ویت‌ترین‌های رنگارنگ غرب از شهوت و لذت‌های دنیوی و مادی فراموش شده بود، به برکت وجود خانواده‌های مذهبی و آموزه‌های دینی و نیز ایدئولوژی قوی یوسف و دوستانش در علت پایبندی به عقاید، باعث شده بود تا با اراده‌ای مستحکم و پولادین به استقبال واجب الهی رفته و خدای خود را چنین پیروزمندانه خوشنود سازند. اما خصیصه‌ای که یوسف از خود بروز داد ماورای تصمیم به کفّ نفس در بدترین شرایط فیزیکی است:

به هر حال با حول و قوه‌ی حضرت حقّ، ماه رمضان را سپری نمودیم تا اینکه صبح عید فطر مرداد سال پنجاه و هفت فرا رسید. بنده به اتفاق یوسف

و سیّد محمّد و فردی به نام آقای محمّد سلمانی از اهالی آبدانان بندر دیر که صدا و حنجره‌ی بسیار خوبی هم داشت و زیبا هم دعا می‌خواند به همراه فردی به نام محمّد فدایی ساکن تهران، برای اقامه‌ی نماز عید سعید فطر به نمازخانه‌ی پادگان رفتیم. پادگان با هزاران سرباز و قدمت تاریخی و با آن کبکبه و دبدبه، یک اتاق کوچکی حدوداً ۲ در ۳ متر مربع با دو جلد قرآن و یک مفاتیح و چند مَهر داشت که انسان را به یاد مظلومیّت اسلام و تشیّع در کشور امام زمانی ایران و مردم ولایی این سرزمین می‌انداخت. نماز را اقامه کردیم و چهار نفرمان از نمازخانه به سمت آسایشگاه بیرون آمدیم. یوسف عزیز هم دقایقی بعد از ما چند نفر، به خاطر جمع کردن سجاده و بستن درب نمازخانه تأخیر کرد. ما هم متوجّه نشدیم که بعد از خروج از نمازخانه چه اتفاقی افتاده است. ربع ساعتی گذشت و ظاهراً سیّد محمّد بود که گفت چرا یوسف نیامد؟ برگشت تا موضوع را جویا شود و دید که از یوسف خبری نیست. برگشت پیش ما چند نفر و گفت: هر چه گشتم پیدایش نکردم! ما تا ساعت دوازده شب منتظر ماندیم و از یوسف خبری نشد. به شدّت ناراحت و نگران و مضطرب بودیم؛ چون اوایل انقلاب بود و ملاقات با سربازان هم ممنوع بود. روزنامه و رادیو و... را هم ممنوع کرده بودند و جوّ عجیبی در پادگان حاکم شده بود. این موضوع ما را بیشتر نگران می‌کرد که نکند یوسف در همین رابطه بازداشت شده باشد که متأسفانه همین باور محقق شده بود. بعداً از زبان یوسف شنیدیم که گفت بعد از خروج شما از نمازخانه به محضی که درب نمازخانه را بستیم، ماشینی جلوی نمازخانه ترمز زد و دو نفر لباس شخصی مرا سوار کردند و بردند. از قرار معلوم نیروهای اطلاعاتی رکن ۲ ضدّ اطلاعات پادگان بودند. یوسف را به شدّت استنطاق کرده بودند که با چه کسانی بودی و چند نفر بودید. یوسف هم با آن وجدان پاک و

ایمان و اخلاصی که داشت ما را لو نداده بود و گفت پادگان پر از سرباز است و کسی را نمی‌شناسم، چند نفر نماز خواندند و رفتند. خیلی او را تهدید کرده بودند ولی شَمّ سیاسی و بینش توحیدی یوسف با وجود اینکه یک جوان بود و هنوز هم جامعه، سیاسی نشده بود، باعث شده لب بسته نگه دارد و فعالیت معنوی مان را بازگو نکند. زمانی که آزاد شد و بعد از ۲۴ ساعت آمد هنگام وضو گرفتن، آرام به من گفت که خودت و سه نفر از دوستان دیگر تا یک هفته با من بیگانه باشید و حرف نزنید که احتمال زیاد در تعقیب و جستجوی شما هستند و اگر شناسایی شدید برای من و شما با توجه به شرایط فعلی کشور و اوضاع پادگان بسیار خطرناک است. ما نیز بر همین اساس تصمیم گرفته و برای حفاظت از یکدیگر کمتر با هم ملاقات می‌کردیم.

دوست شهید، در ادامه از آغاز فصلی دیگر سخن گفت؛ زمانی که دوره‌ی آموزشی تمام شده بود و به محلّ خدمت اعزام شدند و سخن خود را چنین شروع نمود:

سه نفر بودیم، که از ابتدای راه همسفر شدیم. من، یوسف و سیّد محمّد، که حالا دوستان هم خدمتی شده بودیم و این اسم تا همیشه برایمان باقی ماند. هنگامی که سخن می‌گفت شدیداً تمایل داشتم احساسش را به عنوان دوست شهید یا هم خدمتی شهید بدانم اما از پرسیدن خودداری کردم تا صحبت‌هایش را قطع نکنم. آن روز اوّلین روایتش را از دوران خدمت سربازی، دورانی که در کنار یوسف سپری کرده بود، برایم نقل کرد. تحت تأثیر خاطراتش، به نقطه‌ای نامعلوم نگاه کرده و آرام و شمرده سخن می‌گفت:

بعد از دوره‌ی آموزشی که در یکی از سخت‌گیرترین پادگان‌های نیروی زمینی ارتش، یعنی پادگان ۰۵ کرمان سپری شد، با قطار به سمت تهران

حرکت کردیم و از آنجا راهی «سراب» در «آذربایجان شرقی» شدیم تا به پادگان محل خدمت برسیم، «پادگان بابک». در پادگان بابک هوا بسیار سرد و خشک بود. روزهای میانی آذرماه فرا رسیده و ما به عنوان سه نفر از تنها نیروهای جنوبی آن سال، برای اولین بار برف را تجربه می‌کردیم، آن هم در حالتی که با ارتفاعی بیش از نیم متر، زمین را پوشانده بود. این اقامت اولیه در پادگان همزمان با تبعید حضرت امام قدس سره به پاریس رقم خورد و درحالی‌که بیرون از پادگان تنها راه پیگیری اخبار انقلاب اسلامی و حضرت امام قدس سره گوش دادن به رادیو، خواندن شب‌نامه و اطلاعیه‌های ممنوعه بود، ما در محیط خفقان پادگان از همه‌ی راه‌های ارتباطی با نهضت انقلاب محروم بودیم.

به اینجای خاطره که رسید، تازه دریافتم که علت علاقه‌ی شدید سربازان، افسران و در یک نگاه نوعی تمامی نظامیان به امام بزرگوار قدس سره و نهضت انقلاب در چه بود. رژیم پهلوی با رویکردی ناشیانه سعی داشت با ایجاد پروپاگاندا^۱ بر علیه حضرت امام خمینی قدس سره نظامیان را به سمت و سوی هدایت کند که اگر از اخبار نهضت انقلاب اسلامی بی‌خبر نبودند دست‌کم نسبت به آن بی‌تفاوت باشند و آن را جدی و واقعی قلمداد نکنند. اما خطای محاسباتی رژیم پهلوی در پیش‌بینی رفتار سیاسی مردم ایران و جهل بر این نکته، که مردم ایران به پیروی از علماء و مراجع‌شان سیاستی آمیخته با اصل دیانت و در نتیجه تقلید از مرجعیت را در دستور کار خود دارند، باعث شد تا از همانجایی که چشم امید به بقای حکومت ظالمانه و غیرمشروع خود داشتند بزرگترین آسیب را متحمل شده و با بیعت نیروهای نظامی با امام خمینی قدس سره

^۱ تبلیغات سیاسی - گونه‌ای ارتباط است که در آن، اطلاعات هماهنگ و جهت‌دار برای بسیج افکار عمومی از طریق تبلیغات سیاسی پخش و فرستاده می‌شود.

موجبات انهدام دستگاه فاسد خود را فراهم کند.

از افکارم بیرون آمدم و ادامه‌ی خاطرات دوست شهید را با دقت دنبال نمودم؛ یادم است که در روز عید غدیر همان سال (یعنی سال ۱۳۵۷) به دلیل اینکه همه‌ی سربازان به انقلاب می‌پیوستند؛ ما هم سه نفری تصمیم گرفتیم که از پادگان فرار کنیم و به صفوف مبارزین بپیوندیم (البته هنوز فتوای امام علیه السلام مبنی بر خروج جمعی سربازان از پادگان‌ها صادر نشده بود).

خلاصه اینکه با کلی دردسر و عبور از تعداد زیادی مأمور (مافوق تا دژبانی) و نگهبان موفق شدیم تحت عنوان خرید مایحتاج و استحمام، خود را به شهر «سراب» برسانیم. سپس در حمام ماندیم، لباس‌هایمان را عوض کردیم، لباس شخصی پوشیدیم و کلاه پشمی به سر کشیده و توکل بر خدا حرکت کردیم. تصور کنید چنین تصمیم خطیری را گرفته بودیم اما هیچ اطلاعی از شهر، اماکن و راه‌های خروج و ... نداشتیم. با پرس و جو توانستیم پایانه مسافربری را پیدا کرده، بلیط تهران تهیه کنیم و بالاخره به سمت تهران حرکت نماییم. اضطرابی که در طول مسیر داشتیم فراموش شدنی نیست، هر نوبت که اتوبوس برای سوختگیری توقف می‌کرد ما می‌ترسیدیم که شاید مأموران و دژبانی به دنبال‌مان باشد اما سرانجام به تهران رسیدیم و یک روز آینده را در راه بودیم تا فردای آن روز به «شیراز» رسیدیم. راه خود را تا رسیدن به مسافرخانه شهسوار در خیابان شهناز (تختی امروز) ادامه داده و بالاخره توانستیم جایی برای استراحت فراهم کنیم. خسته و گرسنه بودیم. حکومت نظامی از ساعت ۹ شب شروع می‌شد و ما فرصت کافی برای برقراری تماس با آشنایان یا تهیه خوراک نداشتیم. به یوسف گفتیم تا دیر نشده برو و خوراکی تهیه کن یا دست‌کم بیسکوئیت یا چیزی شبیه آن خریداری کن و بیا. اما تا یوسف از پله‌ها پایین رفت ساعت از ۹ گذشته بود؛

شنیدیم که مأموران به یوسف ایست دادند و او به ناچار و سراسیمه به اتاق بازگشت. برای خوراکی به صاحب مسافرخانه رجوع کردیم اما او هم چیزی نداشت و این خاطره تا امروز برایمان باقی مانده که ما سه نفر مجبور شدیم تا صبح با گرسنگی شدید بخوابیم.

در ادامه‌ی خاطرات دانستم که دو روز پیش از حضور یوسف و دوستانش در شیراز، مأموران سفاک پهلوی در روز عید سعید غدیر خم به مسجد حیب شیراز یورش برده بودند، و این برای هر سه نفر آنها بسیار ناراحت کننده بود. فرداشب یوسف و دوستانش به اتفاق برادر بزرگ هم خدمتی‌شان که یک خودرو داشت، راهی «علامرودشت» شدند و در تمام مسیر، آنها که از وقایع بسیاری بی‌خبر بودند به لطف برادر هم‌خدمتی‌شان که از خانواده‌ای مذهبی بود در جریان تمام اخباری که نشنیده بودند قرار گرفتند. اینکه مثلاً قرار بود همسر شاه به کشور عراق و نزد آیت‌الله خوئی رحمته‌الله علیه برود و اینکه یا یکی از نمایندگان دربار به دیدارشان بروند و آقا اجازه نداده بودند؛ اخبار دیگری نظیر اینکه امام خمینی ره به پاریس تبعید شده بودند و دیگر رخدادهای مهمّ تاریخ انقلاب که دانستن‌شان برای سه دوست انقلابی بسیار مهمّ و هیجان‌انگیز بود.

هم خدمتی یوسف نقل کرد که آنها یک رنگ فشاری خریده و با خطّی خوش که ذوق هنری هر سه نفر آنها را اقتضا می‌کرد، در طول مسیر از تاریکی شب استفاده می‌کردند تا دیوار نویسی‌های انقلابی را با خود به عمق سرزمین مادری‌شان ببرند، مثل یک سوغاتی با ارزش از دوران دوری‌شان... آنها تا علامرودشت به نوبت «مرگ بر شاه» و شعارهای انقلابی دیگر را نوشتند و مسیر خود را با پیام‌های زیبای روحانی و معنوی انقلاب آزین بستند.

دوست شهید از ماورای آنچه در ذهنش تلاطم و هیاهوی روزگار قدیم را تداعی می‌کرد ادامه داد:

بالاخره فرداشبش به گله‌دار رسیدیم و حتی به خانواده هم نگفتیم که از پادگان خروج کرده‌ایم. هنوز در گله‌دار از انقلاب به معنای اصطلاحی رایج در فضای سیاسی ایران در آن زمان خبری نبود و گهگاهی حاج آقا شهابی ظاهراً اشاره کرده بود و بعد از لو رفتن ما مبنی بر خروجمان از پادگان، مجبور شدیم در آن روزهای پر از خفقان و اختناق، به کوه‌ها پناه برده و به مدّت دو ماه با بدترین شرایط در «تنگ بُندو» به سر ببریم.

در آن روزها که مصادف با ایّام محرّم بود به «حسینیه‌ی غلامعبّاس آتش افروز» که در همان کوه تنگ بُندو وجود داشت رفته و با یوسف مرثیه خوانی می‌کردیم؛ یوسف نیز چنانچه پیش از این اشاره شد در پایبندی به این حسنه بسیار جدّی بود. شب‌ها در ایّام اختفاء، دو نفر از برادران بلوچ آنجا برای پاسداری از دیگران نگهبانی می‌دادند و تمام طول روز هم آمیخته با روحیه‌ای مبارزه طلبانه سپری می‌شد. راوی ادامه می‌دهد:

همان جا و در همان موقعیت ترتیب راهپیمایی را دادیم و با توجه به بلندگوی دستی خوبی که در اختیارمان بود این فیض بزرگ را با مردم آنجا سهیم شدیم. خوب یادم است، شب ۱۱ محرّم بعد از مراسم شب شام غریبان با دو موتور به منزل یکی از آنان رفتیم. افراد طرفدار طاغوت به پاسگاه رفته بودند و ما را مجدداً لو دادند که مأمور به در خانه‌ی ماها آمده بود و مرحوم پدرم (حاج احمد محمودی) و مرحوم حاجی مظاهری پدر یوسف به طریقی آن‌ها را قانع کرده بودند که اوّل محرّم به پادگان مربوطه برگشته‌اند. خوشبختانه امام ره در محرّم همان سال دستور خروج سربازان را از پادگان‌های سراسر کشور صادر فرموده بود و کم‌کم شاهد طلوع بارقه‌های

امید و نوید بخش پیروزی انقلاب شدیم.

در یکی از شب‌های ماه محرم؛ یوسف به همراه دایی‌اش (غلامحسین)؛ از کوه‌ها بیرون آمدند و با زحمت و سختی به صورتی که چهره‌ی خود را پوشانیده بودند به سمت گله‌دار آمدند و به خاطر تحت نظر بودن خانه‌هایشان، نتوانستند به آن جا بروند و خانه‌ی یکی از اقوام خود را انتخاب کردند و به اتاقی قدیمی و گلی پناه بردند.

خاله‌ی یوسف از زمانی که برادرش با یوسف بعد از مدّت‌ها زندگی در کوه‌ها به خانه‌ی او پناه برده بودند چنین حکایت کرد:

وقتی که آن‌ها را با آن سر و روی عجیب و دلسوز دیدم، دلم برایشان سوخت؛ صورت‌هایشان نشان از رنج و سختی و گرسنگی می‌داد و بسیار لاغر شده و همه جا از دست نیروهای رژیم پهلوی در حال فرار بودند. شوهر من نیز به قطر رفته بود و با سه چهار بچّه‌ی کوچک در خانه زندگی می‌کردم که در آخر حیاط خانه، اتاقی قدیمی و گلی داشتیم که یوسف و برادرم را توانستم در آن جا پناه دهم و سه چهار شب در آن جا ماندند و در را هم از بیرون برایشان قفل کردم و در این مدّت هیچکس از حضور آن‌ها مطلع نشد، حتی بچّه‌ها هم نفهمیدند. خانه‌ی ما نزدیک به حسینیّه‌ی شهر بود و فهمیدم که اینها برای گوش دادن به روضه خوانی و عزاداری مردم در عزای سرور و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین (علیه السلام) به اینجا آمده‌اند. شب‌ها را با چراغی بسیار کوچک که نور بسیار کمی داشت سر می‌کردند و به صدای مراسم عزاداری گوش می‌دادند.

یک روز از همان ایّامی که یوسف و دایی‌اش آن جا بودند؛ شخصی در حیاط را زد و من در را باز کردم؛ دیدم فردی ناشناس و مشکوک می‌گوید آب می‌خواهم. من هم رفتم برایش آب آوردم و او خیلی به خانه مشکوک شده

بود و در حیاط خیلی به اطراف نگاه می‌کرد و من هم ترسیده بودم از اینکه نکند ردّ یوسف را زده باشند و خوشبختانه درب آن اتاق گلی را هم از طرف بیرون قفل کرده بودم و وقتی آن شخص ناشناس نا امید شد از حیاط بیرون رفت و من نفس راحتی کشیدم.

دیگر ایام بازگشت روح الله الموسوی الخمینی به وطن بود که دوران سیاهی به پایان رسید و فصل تازه‌ای برای «یوسف» آغاز شد.

وقتی که مصاحبه را با هم خدمتی شهید به پایان رسانیدم؛ دانستم که آنها بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی ایران، بلافاصله نامه‌ای از کمیته‌ی انقلاب گرفته و مجدداً راهی پادگان شدند. برق چشمان هم‌خدمتی شهید، خبر از شوق دوباره‌ی احیا شده‌ای می‌داد که شاید مدّت‌ها در دل خود نهان کرده و منتظر لحظه‌ای برای بازگویی آن مانده بود. او با شعف می‌گفت:

چقدر همه چیز عوض شده بود، تحوّل عجیبی صورت گرفته بود و پس از پایان دوره سپس به منطقه برگشتیم؛ من در تعاونی روستایی گله‌دار و یوسف هم در تعاونی اسیر مشغول انجام وظیفه شد و در پایان مأموریت‌مان به سراب رفتیم و کارت پایان خدمت خود را دریافت نمودیم.

□ مأموریت شبانه

شهریور ماه ۱۳۵۹ بود که جنگ شروع شد. حالا مدّتی از ماجرای سربازی می‌گذشت. در منطقه‌ی گله‌دار، سپاه تشکیل نشده بود؛ در حالی که تقریباً دو ماه از آغاز جنگ سپری می‌شد. «بسیج» در منطقه فعال گردیده و توسط مردم اداره می‌شد. در این ایام بود که منزل یکی از آشنایان شهید مظاهری، به مرکز بسیج تبدیل شده بود و بسیجیان از اطراف، جهت کارهای بسیج به منزل ایشان مراجعه می‌کردند.

یوسف که از بسیجیان مخلص و بی‌ادّعی منطقه بود، با عملکردی منحصرأً دلسوزانه و مسئولانه در عموم فعالیت‌های بسیج شرکت داشت و در راه پیشبرد اهداف انقلاب از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد. آقای علی دادوند که از نزدیکان شهید بود نقل می‌کند:

یک روز عصر در زمستان سال پنجاه و نه، شخصی به من اطلاع داد که آقای «شیخ علی شهابی» در مسجد امام علی (علیه السلام) گله‌دار منتظران هست و با شما کار دارد. آقای شهابی مسئول راه‌اندازی بسیج در منطقه بودند. به مسجد رفتم و پس از سلام و احوالپرسی، آقای شهابی به من گفتند: «مأموریتی هست که باید خودت انجام بدهی و یک نفر دیگر هم که خودت خوب او را می‌شناسی به همراه ببر و باید آن شخص قابل اعتماد باشد». من گفتم: «چه مأموریتی است که اینقدر مهمّ می‌باشد؟». آقای شهابی گفتند: «مقداری اسلحه از سپاه رسیده و چون جایگاه مشخص و دائمی نداریم، در روستای شلدان و در انباری گذاشته‌ایم و نیاز به حراست دارد و شما امشب مأموریت دارید که از انبار اسلحه در آن جا محافظت کنید، به طوری که به هیچ وجه کسی نفهمد و بعد از نماز حرکت کنید و تا اینکه رسیدید آن جا، شام هم برای شما آماده می‌کنند».

من خداحافظی کردم و از مسجد بیرون آمدم. هر چه فکر کردم کسی مطمئن‌تر از «یوسف» در ذهنم نبود. رفتم و یوسف را پیدا کردم، گفتم: امشب لازم هست که با هم برویم مأموریت جهت نگه‌داری از اسلحه‌ها... هیچ وقت یادم نمی‌رود که یوسف با روی باز و با خوشحالی گفت: ما هم برای همین کارها در بسیج فعالیت می‌کنیم! به آقای شهابی خبر دادم که یوسف مظاهری با من به مأموریت می‌آیند؛ او چونکه نسبت به یوسف شناخت داشت با خوشحالی پذیرفت و من به همراه یوسف بعد از نماز با

موتور سیکلت حرکت کردیم. در آن زمان هنوز آن مسیر آسفالت نشده بود و راه هم به خاطر بارندگی به شدت گلی و خراب بود. پس از یک ساعت به شلدان رسیدیم و به نشانی که به ما داده بودند رفتیم که دیدیم مجلس روضه خوانی دارند و ما هم در مجلس روضه شرکت کردیم و بعد از روضه خوانی، شام آوردند و ما هم در کنار عزاداران شام خوردیم و همه از حضور سر زده و نابهنگام ما تعجب کردند که ما در آن وقت شب در شلدان چکار داریم.

ما مجاز به بازگو کردن موضوع نبودیم و پس از شام، یک نفر که کاملاً او را می‌شناختم نزد من آمد و آهسته در گوشم نجوا کرد: «باید برویم جایی که محلّ نگه‌داری اسلحه‌هاست»؛ و تنها رابط و راهنمای ما همین شخص بود که تا آن لحظه من نمی‌دانستم چه کسی می‌خواهد ما را راهنمایی کند و فقط آقای شهبابی به من گفته بودند در آن جا یک نفر راهنمای شما خواهد بود. ایشان حرکت کردند، من و یوسف هم به دنبال ایشان بودیم تا به محلّ مأموریت رسیدیم. حیاطی بزرگ در کنار کوه قرار داشت و محلّ نگه‌داری اسلحه‌ها در یک اتاق ۸ متر در ۳ متر تعیین شده بود.

پس از رسیدن ما، اسلحه‌ها که در صندوق نگه‌داری می‌شد را شمارش کردیم و تحویل گرفتیم و شخص راهنما رفتند و من و یوسف تنها ماندیم، با خانه‌ای سرد و بدون روشنایی، چونکه بودن چراغ و نور باعث جلب توجه می‌شد.

پنجره‌های رو به کوه را بستیم و با گذاشتن وسایل داخل اتاق در پشت پنجره‌ها به اصطلاح محکم کاری کردیم و اسلحه‌های خود را کنار گذاشتیم و من و یوسف شروع به گفتن خاطرات کردیم و چونکه یوسف هم همزمان با من خدمت سربازی بود از خاطراتش در سربازی و چیزهایی که در خدمت دیده بود و ظلم رژیم پهلوی می‌گفت و بسیار ناراحت می‌شد و خدا را شکر

می‌کرد که رژیم طاغوت سرنگون شد؛ یک ساعتی به بازگو کردن خاطرات دوران سربازی و کودکی و نوجوانی گذشت.

پس از آن یوسف از اتاق بیرون رفت، وضویی گرفت و برگشت، شروع به نماز خواندن کرد. من هم رفتم وضویی گرفتم و پس از چند رکعت نماز که خواندم، کناری نشستیم. گمان می‌کردم که یوسف هم بعد از چند رکعت، نمازش به پایان می‌رسد ولی بر خلاف انتظار من، یوسف از ساعت ۱۲:۳۰ دقیقه‌ی شب شروع به نماز خواندن کرد و اصلاً نمازش قطع نمی‌شد، نماز اولی که تمام می‌شد بلافاصله بلند می‌شد و نماز بعدی را شروع می‌کرد و در سجده‌هایش همه تضرّع به درگاه خدا بود. با خود می‌گفتم: خدایا این جوان ۲۰ ساله چه گناهی دارد که این همه تضرّع به درگاهت دارد؟! واقعاً تعجب می‌کردم زیرا دقیقاً شبیه سیره‌ی علماء، در حال رکوع و سجود، تضرّع و خشوع به درگاه باری تعالی بود.

من هم جوانی مذهبی و معتقد بودم ولی انگار در دل یوسف غوغای دیگری برپا بود. گویا خدا را حاضر و ناظر می‌دید:

آن شب تا نزدیک سحر، نماز یوسف طول کشید و من تا آن شب، نماز کسی را به چنین هیئتی ندیده بودم تا اینکه حدود ساعت چهار و نیم، آقای شهابی و آقای جام آمدند آنجا تا اینکه یوسف با ورود آنها دست از نماز خواندن کشید.

آقای شهابی گفتند: اینجا اسلحه‌ی زیادی وجود دارد و خیلی هم امن نیست و باید اسلحه‌ها را به مکانی دیگر منتقل کنیم و تا ساعت پنج و نیم صبح، من و یوسف و آقای شهابی و آقای غلامحسین جام، همه‌ی اسلحه‌ها را به مکانی دیگر بردیم و پس از خواندن نماز صبح به گله‌دار برگشتیم.

یوسف برای گله‌دار، نه تنها یک نام پر افتخار و زرّین، بلکه معلّم اخلاق و تهذیب نفس و نیز الگوی جان نثاری در راه انقلاب بود که پس از سال‌ها که از شهادتش می‌گذرد، یاد و خاطراتش برای همگان شیرین است و نبودش غمی جانکاه و دردی بزرگ...

«علی دادوند»

□ او یک مجاهد بود

در زندگی‌اش هرچه بیشتر نظر کردم، از خود بیگانه‌تر شدم، خالی‌تر شدم و به این واقعیت روشن رسیدم که چیزی در قبال بزرگان این دین و سرزمین ندارم. یوسف شخصی مجاهد و با اخلاص بود. نه به این معنا که تسبیحی به دست بگیرد و در کنج خانه‌اش عبادت کند! بلکه او در عین شجاعت، خود را برای تحسین دیگران در معرض تماشا و تشویق قرار نمی‌داد. با صلابت تمام در مقابل منافقان می‌ایستاد و هیچ اعتنایی به آنها نمی‌کرد حتی اگر افراد آشنا و هم‌شهری بودند. در روزهای ابتدایی انقلاب، تقریباً در میدان امام خمینی رحمته‌الله کنونی گله‌دار، یک سخنرانی آتشین علیه منافقین ایراد کرد که او را برای همیشه به مردم شهر و بعدها مردم این سرزمین معرفی نمود.

بر اساس اسناد به دست آمده و شاهدان عینی، سخنرانی این شهید والامقام اشاراتی زیبا و به‌جا به سرگذشت طلحه و زبیر و نفاق آن‌ها در دوران حکومت حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام داشته است. نقل کرده‌اند که مخالفین او با برهم زدن آرامش فضا، سعی در گرفتن و آسیب رساندن به یوسف داشتند که با کمک برخی از دوستان او را از مهلکه بیرون بردند.

در مصاحبه‌ای با یکی از دوستانش شنیدم که این جمله را چون باوری عمیق بر زبان جاری کرد:

شجاعت و اخلاص یوسف، او را شخص مجاهدی کرده بود و یادم هست همیشه با شهید حسین چراغ چشم آرزوی شهادت را داشتند. او شخصیتی بود که بسیار به نماز اوّل وقت مقید بود و اصلاً اهل غیبت نبود. بسیار بدش می آمد که به دنبال کسی سخنی ناروا و ناشایست بگویند و از همین خصوصیات بود که من دانستم او روزی شهید می شود... الحق که می بایست شهادت نصیب چنین افرادی شود!

«محمد اسدی مقدّم»

فصل سوم: به ثمر رسیدن

گوشه‌ای کوچک از عادات و رفتارهای شهید در دهه سوم زندگی

مدت زیادی می‌گذشت که یوسف به عنوان چهره‌ای مؤمن و انقلابی در میان مردم شناخته شده بود. او حالا بالغ از لحاظ عقلی و جسمی و یکی از وزنه‌های ایمانی شهر محسوب می‌شد. شهید مظاهری مسئول نهضت سوادآموزی و همچنین راننده‌ی اداره‌ی آموزش و پرورش گله‌دار بود. نسبت به رعایت حلال و حرام بسیار حساس و مقید به احکام بود. برادرش نقل می‌کند که او از خودروی اداره برای کارهای شخصی به هیچ وجه استفاده نمی‌کرد؛ او حتی از خودکار اداره برای انجام کارهای شخصی استفاده نمی‌کرد. مشخصاً چنین توانمندی بزرگی در کنترل رفتارهای شخصی که معطوف به امور اجتماعی دین اسلامی می‌شد خصیصه‌ی بارز شهید محسوب می‌شود.

□ اخلاص واقعی در باورهای علمی

برادر شهید، ریشه‌ی این خصیصه را در مراقبت بر اعمال و نیز دانش فقه و

مراعات احکام و حدود الهی می‌داند. یوسف در همه حال به یاد خدا بود و در تمام اعمال روزمره سعی می‌کرد به گونه‌ای عمل کند که عبادت‌هایش را داشته باشد. نکته‌ی مهمی که می‌تواند امروزه راه‌گشای بسیاری از چالش‌های فکری ما باشد این است که بدانیم چگونه شهید تمام زندگی را در عبادت سپری کرد.

«محمد» برادر شهید، طبق معمول که همراه همیشگی این روزهای زندگی من در تاریخچه‌ی عشق و ایمان شهید بود، در روزی که این سطور را می‌نوشتم میهمان صفحات پیش نویس زندگانی برادرش شده و در کنارم نشست و اینگونه از برادری که پنج سال از او بزرگتر بود سخن گفت:

یوسف از من بزرگتر بود. سال ۱۳۵۹ من از سپاه لار در ژاندارمری گله‌دار مأموریت داشتم و به گله‌دار آمدم. شب‌ها به خانه‌ی پدرم می‌رفتم و در کنار مادر می‌ماندم. یوسف هم در منزل خودش می‌خوابید که پشت منزل پدر بود. او برای نماز صبح می‌آمد و مرا صدا می‌زد تا به مسجد امام علی (علیه السلام) برویم. در راه به من مسائل شرعی را می‌آموخت و به انجام آن‌ها تأکید می‌کرد؛ او می‌گفت در حال حرکت کردن نیز می‌توانی نماز مستحبی بخوانی و خودش در حالت راه رفتن نماز مستحبی می‌خواند.

وقتی تمام زندگی را چون نماز پنداری و در آن غور کنی اینگونه می‌شود که در پایانش به سلام نبی خود، امام و پیشوا، مؤمنین و ملائکه لبیک خواهی گفت، چنانچه در پایان نماز بدانها درود می‌فرستی! این تلقی من از چرایی شهادت یوسف است. او که در همه حال قدم در راه رضای الهی برمی‌داشت. برادرش محمد می‌گوید:

پدرم دو خودرو داشت، از لحاظ مالی اوضاع خوبی داشتیم. یوسف با پول خودش به صورت آزاد در بازار آرد و ارزاق می‌گرفت و شب که می‌شد ماشین

پدر را برمی‌داشت و وسایل را پشت آن می‌گذاشت و من را نیز با خود می‌برد. به صورت مخفیانه آرد و دیگر ارزاق را بر در خانه‌های فقرا می‌گذاشت و درب منازل را می‌زد و سریع بر می‌گشتم. او شب‌ها به سراغ فقرای منطقه‌ی گله‌دار می‌رفت و این کار را مخفیانه تکرار می‌کرد.

به یاد آن شب‌ها که می‌افتم اولین خطور ذهنی و تبادل فکری‌ام صحنه‌ای است که مولای متقیان علی (علیه السلام) بر در خانه‌های فقرا آمده و برایشان آذوقه می‌گذاشت. این یوسف فرزند معنوی همان وصی الهی است که اینگونه رسم زیبایی جوانمردی را پاسداری می‌کند. کسی که چنین دغدغه‌ای جدی در خصوص فقرا دارد بدیهی است که در حفاظت از بیت‌المال مسلمین که متعلق به فقرا است بسیار نکته بین و زیرک باشد.

□ ازدواج و سبک زندگی اسلامی

همسر صبور شهید را برای اولین بار در جریان کتاب گذاشته و خواستم کمی از دیدگاه یک همسر از یوسف بگویم. در واکنشی شگفت‌انگیز ایشان نیز مانند سایر نزدیکانش ابتدا از تعهد به بیت‌المال و رعایت حدود الهی همسر شهیدش آغاز کرد:

آن زمان ناوایی نبود و باید آرد می‌خریدیم و خودمان نان پخت می‌کردیم. آردی را از یک مغازه خریدم ولی نتوانستم آن را به خانه بیاورم. وقتی به خانه رسیدم دیدم ماشین اداره در حیاط خانه گذاشته بود و وقتی یوسف را دیدم، به او گفتم: «کیسه‌ی آردی از مغازه‌ی فلانی خریده‌ام و نتوانستم آن را بیاورم، حالا که ماشین اداره در اختیار است و در حیاط هم گذاشته (وکاری با آن نداری)، بلند شو و برو آن آرد را بیاور». ناگهان دیدم برافروخته شد و گفت: دوباره از اون حرف‌ها زدی؟! این ماشین بیت‌الماله، نمیشه!

می‌روم و با ماشین پدرت می‌آورم...

خاطره‌ای دیگر از متعهد بودن یوسف نسبت به بیت‌المال که از زبان همسر شهید شنیدیم:

روزی دیدم یوسف، ماشین اداره را پر از وسایل کرده که به جایی منتقل کند و وقتی من ماشین را پر از وسایل در خانه دیدم رفتم به سراغش و گلیمی را پیدا کردم و برداشتم و وقتی یوسف آمد گفتم این گلیم را می‌خواهم که یوسف گفت: «عجب از تو! این مال بیت‌الماله! با این کارت جواب چند میلیون نفر را می‌دهی؟ من خودم بهتر از این را برایت می‌خرم؛ ولی اگر این را برداشتی آن دنیا چه می‌خواهی جواب بدهی؟!».

از ایشان که بیشتر در مورد یوسف جويا می‌شوم به نقطه عطفی در زندگی مشترک‌شان می‌رسم. نکته‌ای ناب در صحبت‌های شهید با همسرش که به حال و هوای این روزهای جوانان کشورمان طعنه می‌زند! همسر شهید می‌گوید:

یوسف با من ازدواج کرد و علاقه‌ی شدیدی هم به من داشت. یک روز از من پرسید: میدونی برای چی باهات ازدواج کردم؟! من گفتم: نه... . گفت: باهات توی این سن ازدواج کردم تا اخلاق و مرام من را یاد بگیری...

اما این مرام چیست؟ به زیبایی شنیدم که یوسف با همسرش بسیار مهربان و متین بود. رفتاری علوی به عنوان همسر که شایسته‌ی هر جوان شیعه است. مهربانی شهید مظاهری با همسرش به حدی بود که انجام دادن برخی کارهای سخت را برای همسرش ممنوع می‌کرد و مشتاقانه به او مهرورزی می‌نمود. همسر او نقل می‌کند:

شب‌ها با موتور بیرون می‌رفت و بیشتر برای صله‌ی ارحام و کمک به

دیگران وقت زیادی می گذاشت. شبی در باران به خانه برگشت و دیدم پوتینش گلی و کثیف شده است. تا اینکه وارد شد جلو رفتم و گفتم: بگذار پوتینت را بشویم و تمیز کنم. تو خسته‌ای و برو استراحت کن. یوسف بلافاصله گفت: نه خودم این کار رو می‌کنم، اگر تو بخوای تمیز کنی بر ذمه‌ی من هست! من این پوتین را کثیف کردم و خودم باید تمیزش کنم....

اینجا بود که دریافتم شهید برای سبک زندگی اسلامی برنامه‌ای جدی و ترویجی داشته است. این روزها از دوستانم، آشنایان و اطرافیان می‌پرسم شهید چه داشت که برای ترویجش حتی از زندگی مشترکش مایه گذاشت؟ شما چرا ازدواج کردید؟ فرزند؟ مسائل جنسی؟ حرف و حدیث دیگران؟ و تنها پاسخی که در بسیاری از موارد می‌شنوم سکوتی طولانی از آنها است. سکوتی سنگین به نمایندگی از صدها حرف ناگفتنی....

مسئولیت اجتماعی در جامعه‌ی محلی مسلمین یکی از سفارش‌های اکید دین مبین اسلام است که این روزها کم کم به فراموشی سپرده شده است. از ازدواج گرفته تا مقولات مدنی، همه چیز با تقوا پیشگی زیباتر و آسان تر می‌شود. امر دین اسلام اگر مورد مطالعه و مراعات صحیح قرار بگیرد بسیار سهل و شیرین است، حتی مسئولیت پذیری در آن حال و هوا ماجرای دیگری دارد...! در این زمینه یکی از زیباترین خاطرات از زندگی شهید یوسف مظاهری را از یک نوجوان دوران مسئولیت شهید در بسیج شنیدم که می‌گفت:

یادم نیست دقیقاً چه سالی بود که در سپاه یا جهاد به خانواده‌ها بخاری می‌دادند که «والور» نام داشت. من بسیجی بودم اما رزمنده نبودم، سن بسیار کمی داشتم. در منزل مان بخاری نداشتیم و حقیقتاً شب‌های زمستان را با

سختی صبح می کردیم. شبی مادرم گفت: برو بسیج و یک بخاری برای خانه بگیر. گفتیم: مادر من کسی را نمی شناسم و به من نمی دهند، من نمی روم. مادرم گفت: برو، میگن آدم خوبی اونجاست. بالاخره صبح شد و رفتم آنجا و سلام کردم که یک جوان خوش سیما با چهره‌ای نورانی مرا تحویل گرفت و با خوشرویی جواب سلامم را داد و گفت: برای چه اینجا آمده‌ای؟ چیزی نیاز داری؟ من گفتم: ما در خانه چراغ نداریم و شب‌ها سردمان هست... اما از ادامه‌ی سخنم صرف نظر کردم چون بلند شد و رفت، بی هیچ کلامی... اما پس از دقایقی با چراغی آمد و با لبخند آن را به من تحویل داد... داشتم بر می گشتم که هم کلاسی‌هایم مرا دیدند و گفتند: «چراغ گرفتی؟!» گفتم: آره! گفتند: یوسف بهت داد؟! گفتم: نمی دانم...

«حمید رضا حقانی نیا»

فصل آخر:

گلی گم کرده ام

از رُستن در تنگنای زندگی که خسته می‌شوی، می‌خواهی آسمان، خاکِ
گلدانت باشد!

چنین می‌رسد آخرین برگ از کتاب جمال زندگانی شهید یوسف مظاهری،
کتابی که هرچند بیانی مختصر و ناکافی در خصوص تاریخچه‌ی پر حادثه‌ی
زندگی این شهید بزرگوار دارد اما صرف نگارش آن لازم و ناگزیر بود.

صحبت از ناگزیری آمد، دوباره کبوتر خیال پر می‌گیرد و چنانکه جلد خانه‌ی
افلاکی یوسف شده، بر بام آن می‌آساید. ما ناگزیر به حیات در مفاهیم
معنوی پیشینیان خود هستیم، مفاهیمی چون احساس تکلیف الهی در
پاسداری از کیان دین و تشییع. حالتی که رفت تا شهید را شهید کند و یوسف
را ماه کنعان منطقه‌اش، گله‌دار سازد.

یوسف ناگزیر بود، او نمی‌خواست و نمی‌توانست منفعل باشد و به خاک و
خون غلتیدن هم‌زمانش را ببیند. برادرش نقل می‌کند تکلیفی که یوسف‌مان
بر دوش خود احساس می‌کرد به اندازه‌ای بود که تعلیم و تعلّم را از اولویت

اهداف زندگی‌اش خارج کرده و رزم را جایگزین آن نمود:

سال ۱۳۶۵ بود و کشور شدیداً درگیر جنگ با عراق؛ آن سال آخرین سالی بود که یوسف عزم جبهه می‌کرد. در آموزش و پرورش گله‌دار مشغول کار بود، آن سال برای چندمین بار قصد جبهه رفتن را داشت و به خاطر همین برای مرخصی به اداره رفت تا رخصتی برای جبهه بگیرد. اداره‌ی آموزش و پرورش لامرد با درخواست ایشان موافقت نکردند.^۱ پس از عدم موافقت با رفتن به جبهه، یوسف با اراده‌ای ویژه گفته بود: پس من استعفاء می‌دهم! که با این تصمیمش نیز مخالفت کردند. مجدداً از طریق دیگری یوسف درخواست مرخصی استحقاقی کرد، در صورتی که این نوع مرخصی حق قانونی کارمند برای رسیدن به خود و خانواده می‌باشد، یوسف از آن استفاده کرد تا به مناطق جنگی اعزام شود.

و چنین شد که یوسف به نقد حقوق شخصی و اولی‌های خود، دیدار هم‌رزمانش را خرید و عازم جبهه‌ها شد، عزیمتی بی‌بازگشت که به سال‌ها بی‌خبری و خوف و رجاء منتهی شد.

پیش از ادامه‌ی وقایع پایانی، دریغ کردن سطوری مختصر در خصوص سجایای اخلاقی و آداب خویشتن‌داری یوسف کم لطفی است. حال به لحظات پایانی مرور این خاطرات زنده و پویا رسیده‌ایم، همین‌جا از ادامه باز ایستاده و نگاهی به پشت سر می‌اندازم. من از کجا تا به کجا با یوسف همراه بودم؟ از تولّد تا هنگامه‌ی بلوغ رشادت‌هایش، از میلاد یوسف ثانی تا سفر کردن و هجرانش. ثانیه به ثانیه در خاطرات یوسف از افکار روزمره‌ام ذره ذره فاصله می‌گیرم و جای خود را در لابه‌لای صفحات کتاب جست و جو

^۱ درخواست ایشان و عدم موافقت رئیس وقت آموزش و پرورش لامرد در پرونده‌ی ایشان موجود است.

می‌کنم. جای من کجاست؟ آیا چنان او سر به آستان بندگی سپرده‌ام؟ آیا گامی در مسیر طلایی یوسف برداشته‌ام؟ پس دوباره و دوباره، بلکه هزاران بار مرور می‌کنم، شاید گم شده‌ی این روزهای پر از معنویت را که تنها در خاطراتش تجربه کردم، از طریق بازنویسی خاطراتش پیدا کنم.

برادرش (محمد) از خاطرات سفری کوتاه برای حضور پای سخنان رهبر معظم انقلاب حضرت آیت الله العظمی سید علی خامنه‌ای دامت‌الله که در آن زمان رئیس جمهور بودند چنین می‌گوید؛ این را انتخاب کردم تا خودم و هم داستان‌هایم که گم شده‌ی عظیمی مشابه من یعنی تطابق ایمان و عمل را دارند ملاکی جهت ارزیابی آن در کنار زندگی روزمره‌ی خویش داشته باشند:

روزی عازم شیراز شدیم. وعده‌ی حضورمان در ورزشگاه حافظیه بود؛ جایی که حضرت آقا سخنرانی داشت و ما برای رزمایشی همراه با یوسف، پدر و چند تن از گله‌داری‌ها اعزام شده بودیم. در خوابگاهی در پلیس راه فسا در اختیار داشتیم، کمبود پتو و امکانات بود، به گونه‌ای که برخی می‌بایست بدون وسایل خواب استراحت می‌کردند. یوسف، پتو و وسایلیش را به من داد که برای پدر ببرم تا راحت بخوابد. از او پرسیدم: مگر خودت نیاز نداری؟ خودت با چه می‌خوابی؟ گفت: همه‌ی این‌ها را به پدر بده و جایی برایش تأمین کن... با این پاسخ اطاعت کردم و رفتم و سپس خود نیز در محل مناسبی خوابیدم. نیمه‌های شب دیدم کسی سرش را روی بالشم گذاشته و پیشنهادی‌ام را می‌بوسد، نگاه کردم و دیدم برادرم یوسف است: یوسف!... هر کاری کردم پتو را بردارد و خودش راحت بخوابد قبول نکرد! فقط آمده بود تا مهرورزی کند، آمده بود دلش آرام بگیرد که من راحت خوابیده‌ام. نمی‌دانم چگونه شهید شد اما یقین دارم در آن هنگام، مولایش به بالینش رفته و پاسخ زندگی پر مهرش را به او داده است...

برادرش محمد، اینجا نزد من می‌نشیند و تعریف می‌کند، حالتی که همواره با حلقه‌های اشک ادامه دارد و انقلاب عجیب و پر قدرتی در من ایجاد می‌کند:

بعد از صحبت‌های حضرت آقا، پدرم به گله‌دار برگشت و من که راننده‌ی آمبولانس بودم با یوسف به سمت شهر لار رفتیم. من مدّتی در شهر لار زندگی می‌کردم و تازه اولین فرزندم به دنیا آمده بود. هنگام ظهر به شهر لار رسیدیم. هوا طبق معمول شدیداً گرم بود، همه‌ی مغازه‌ها تعطیل بودند و خلاصه گرما تنها چیزی بود که در آن ساعات روز در آن شهر انتظار عابرین را می‌کشید. داشتیم به سمت خانه می‌رفتیم که یک‌مرتبه یوسف گفت: من خانه نمی‌آیم، مرا پیاده کن... خیلی اصرار کرد و به خانه نیامد. من هم اطاعت کرده و بر خلاف میل باطنی‌ام یوسف، پاره‌ی تن و برادر ارشدم را در شهر تنها گذاشتم و رفتم؛ نمی‌شد با او مخالفت کرد! عصر بود که دیدم یوسف با جعبه‌ای شیرینی و یک هدیه به خانه آمد و آنجا بود که تازه فهمیدم برادرم چرا نیامد؛ او به خاطر اینکه ظهر مغازه‌ها تعطیل بودند و نمی‌خواست دست خالی باشد به خانه نیامد و بیرون از خانه منتظر ماند تا مغازه‌ها باز شوند و اینکه یک جعبه شیرینی و هدیه‌ای گرفته، آنگاه به خانه بیاید. این رسم مردم منطقه‌ی ماست و نوعی احترام به طرف مقابل محسوب می‌شود. حالا که عمری سپری کرده و توجّه‌م به این مسائل بیش از گذشته شده می‌دانم که یوسف با این کار چه درس بزرگی به من داده است.

او یوسف است، یوسف ثانی، خُلُقاً و عادتاً زاهد است و نمی‌خواهد رنگ روزمرگی به خود گیرد. هرچه پیش می‌روم لیاقتش را برای نیل به درجه‌ی رفیع شهادت بیش از پیش درک می‌کنم و یاد جمله‌ای از اساتید حوزه‌ی علمیّه می‌افتم که می‌گفت: شهدا پیش از شهادت، لیاقت خود را به خدای

خود اثبات نمودند، آنها حیثیت تاریخ سرزمین‌مان هستند!

برگه‌های مصاحبه را ورق می‌زنم، نزدیک اذان صبح است؛ من مشتاقم تا بیشتر بدانم، بیشتر بنویسم و یوسف را بیشتر بشناسم. به راستی او که بود؟ او که چون ماه نو به زیبایی در آسمان شهرمان رخ نمود و چون ماه بدر تا همیشه‌ی تاریخ خواهد درخشید؛ در این افکار کاغذی یافتیم که راوی یکی از اسرار عاقبت به خیری این شهید بزرگوار بود. یکی از هم‌زمانش در این خاطره نقل می‌کند:

من مدتی در جبهه‌ها با یوسف بودم و شب‌ها با او در منطقه گشت‌زنی می‌کردم. سن من خیلی کمتر از پسر خاله‌ام یعنی یوسف بود. چیزی که همیشه از یوسف می‌دیدم و می‌شنیدم این بود که در قنوت نمازهایش این دعا را می‌خواند: اللهم ارزقنا توفیق الشهادة! و همین دعاها و اخلاصش بود که به مقام شهادت نائل آمد.

«علی اسدی مقدم»

آری، او لذتی را که در شهادت یافته بود با هیچ چیز عوض نمی‌کرد، او مشتاق و شیدای شهادت بود، در آرزوی لقای حضرت دوست و هم‌نشینی اولیاء و اوصیای الهی. چنین همّت بزرگی که در یوسف برای طلب شهادت وجود داشت، سرانجام او را به سوی آرزوی دیرینه‌اش راهنمایی نمود، قدم به قدم خدایش او را فراخواند تا در نزد خود او را حیات جاودان بخشیده و روزی‌اش دهد...!

تقریباً تمامی اطرافیان شهید می‌دانند که او عادت به استماع نوارهای مرحوم شیخ احمد کافی رحمته‌الله داشت؛ بر خلاف دیگران که به موسیقی علاقه داشتند، یوسف هرگز تمایلی به آن از خود نشان نداد و مصداق بارز امتثال به آیه‌ی

شریفه‌ی «و اجْتَبُوا قَوْلَ الزُّورِ»^۱ بود.

برای کسب اطلاعات بیشتری جهت پایش فصل پایانی کتاب دوباره مهمان نگاه صبور و باشکوه مادر غم‌دیده و سعادت‌مند شهید شدم. این خانه، این محیط و این فضای بی‌ریا، مانع از رویکردهای رایج در شرح حال نویسی می‌شود. پس دوباره نزد مادر می‌نشینم و منتظر می‌مانم تا صندوقچه‌ی پر گهر خود از خاطرات فرزندش را برای بگشاید، هر چه او گفت همان است، صحبت عاشق و معشوق بی‌واسطه خوش‌تر است:

یادم است روزی، یکی از همشهریان، مراسم عروسی داشتند، ساز و داوت و نقره هم می‌زدند و صدایش به خانه‌ی ما هم می‌رسید. من نیز بی‌توجه به آثار وضعی موسیقی گوش فرا داده بودم؛ ناگهان یوسف رسید و فهمید که من دارم به ساز عروسی گوش می‌دهم، آمد ضبط صوتش را برداشت و نوار کافی را رویش انداخت و صدایش را بلند کرد تا اینکه صدای عروسی را نشنوم. رویش را به سمتم کرد و به من گفت: مادر جان کَمَلَه^۲ ی قبر را یاد خودت بیاور. دانستم که می‌خواهد بگوید از گوش‌هایت برای آخرت استفاده کن نه برای دنیا...

ورق می‌زنم این دفتر معطر به نام شهید را و کمی جلوتر می‌روم، نزدیک‌تر به ایام شهادت. در میان روزهای عمر شهید سفر می‌کنم، سیر حوادث را ترسیم می‌کنم، از همه عبور می‌کنم و در لامکان به او می‌رسم. او کنارم است و با من گوش فرا می‌دهد، چیزی نمی‌گوید و لبخندی بر لبش چین می‌اندازد. وقتی این خاطره را می‌نویسم حضورت را در کنارم احساس می‌کنم:

۱. سوره‌ی حج؛ آیه‌ی ۳۰.

۲. «کَمَلَه» در زبان محلی به معنای ته قبر یا گودال می‌گویند.

همیشه می‌دیدم یوسف، نیمه‌های شب بیدار است و به دور از دید رزمندگان هنگامی که همه خواب بودند، کفش‌ها و پوتین‌های آنها را واکس می‌زد و تمیز می‌کرد. صبح بچه‌ها بلند می‌شدند و می‌دیدند که کفش‌ها و پوتین‌هایشان تمیز و جفت کرده گذاشته و خوشحال می‌شدند. یوسف شب‌ها لباس رزمنده‌ها را می‌شست و روی بند می‌انداخت. پس از مدتی متوجه شدند که کار، کارِ یوسف است. او همیشه پس از خدمت خالصانه به رزمندگان، نماز شبش را شروع می‌کرد. یادم است که نماز شبش ترک نمی‌شد. او شب‌ها به راز و نیاز با خدای خود و واکس زدن کفش‌ها و شستن لباس‌های رزمندگان مشغول بود. تلفیقی زیبا و ماندگار از ایمان و عمل که تا به آن روز فقط در کتاب‌ها خوانده بودم.

آن شب‌ها گذشت تا عملیات «بیت‌المقدس» که عملیات آزادسازی «خرمشهر» بود شروع شد. سنگرهای دو نفره‌ای بود که من و «شهید عباس عبداللهی» از روستای اسیر در آن جا کنار هم می‌جنگیدیم. عباس کمی آن طرف‌تر رفت که ناگهان خمپاره‌ای به کناره‌ی سنگر اصابت کرد و عباس به شدت مجروح شد. سر و صورتی خونین داشت، حالِ عباس اصلاً خوب نبود. در آن لحظه فقط یوسف را صدا می‌زدم. من سن کمی داشتم و یوسف هم در سنگرهای کناری می‌جنگید، تا صدای مرا شنید به سرعت آمد سمتم و عباس را در آغوش گرفت. وقتی دید لحظه‌های آخرش هست، شروع کرد به شهادت خواندن؛ «شهد أن لا اله إلا الله و أشهد أن محمداً رسول الله ... با نوایی متین و آرامش بخش ادامه داد، خواند و خواند تا اینکه شهادت‌اش تمام شد؛ در پایان، خاکسترِ غمِ سنگینی بر چهره‌ی یوسف نشست: عباس شهید شد!

سلام بر آنهایی که از نفس افتادند تا ما از نفس نیفتیم، قامت راست کردند تا ما قامت خم نکنیم، به خاک افتادند تا ما به خاک نیفتیم! سلام بر آنهایی که رفتند تا بمانند و نمانند تا بمیرند. سلام بر شهدا!

یوسف عزیز، تو نزد من در این شبهای روحانی می‌مانی. وقتی فیش‌های مصاحبه را ورق می‌زنم نگاهی از سمت تو در آنها به من خیره شده است، آنجا که غذایت را به رزمندگان می‌دادی، تو که با وجود فرماندهی دسته، خادم آنها بودی. تویی که از خانه‌ی حاجی و گهواره‌ات، مشق محبت کردی و درس عشق دادی، تو را اینجا وسیع‌تر از اضطراب حادثه‌ها می‌بینم و با تو به دشت‌های نهایت در رهایی از تعلّقات می‌رسم.

فرمانده‌ی دسته که بود، در فتح تپّه‌های حاج عمران به سرحدات طلب شهادت رسید. از وادی طلب عبور کرده و به سرزمین پربلای عشق پا نهاد. می‌گویند وقتی چند نفر خبر شهادت سردار شهید حاج علی نوری^۱ را به او رساندند ناگهان منقلب شده و اشک گرمی در چشمانش حلقه زد و از گونه‌های آفتاب‌سوخته‌اش در جنگ جاری شد و بغض او را شکستند و گفت: حیف از چنین انسان‌هایی! صد حیف از دلیرانی که وجودشان احتیاج دائمی ماست... اما خوشا به حالش که به آرزویش رسید. خوشا به حالش...^۲ و طنین می‌اندازد در ذهنم، تجسّم می‌کنم و صدایش در گوشم می‌پیچد: خوشا به حالش... فقط خدا می‌داند آن ثانیه‌ای که بر زمین افتاده و در خون خود غلتید، از اینکه او هم به آرزوی دیرینه‌اش رسیده است چقدر خوشحال بود. آیا مادرش زهرای مرضیه علیها السلام سرش را به بالین گرفته بود؟ آیا مولایش صاحب الزمان علیه السلام به استقبالش آمده بود؟ نابِ ناب است چنین قصّه‌ای که تا

^۱ از شهدای شهر اسیر می‌باشد.

^۲ این خاطره توسط آقای قاسم غلامی نقل شده است.

ابد بکر و کشف ناشدنی باقی خواهد ماند!

□ ما زنده از آنیم که آرام نگیریم

شهید یوسف مظاهری از جوانان بیدار دل و هوشیار بود. انسانی متدین و ارزشی که به هنگام جوانی و دوران برانگیخته شدن احساسات، در راه تحقق آرمان‌های امام ع و انقلاب اسلامی تلاش می‌کرد.

در سال شصت و سه، «شهید حسین چراغچشم» از شهدای سرافراز شهر گله‌دار به درجه‌ی رفیع شهادت نائل شده بود. یوسف به روستای «فال» رفته بود تا حاج آقا واعظ را با خود برای سخنرانی در مراسم بزرگداشت آن شهید به گله‌دار ببرد. در راه که می‌آمدند می‌گفت: شهادت گوهر گرانبهایی است که نصیب هر کسی نمی‌شود؛ شهادت اهلّیت می‌خواهد! حاج آقا واعظ برایم نقل می‌کند: به او گفتم شما که بحمدالله از هر جهت شایسته هستید و بالاترین ارزشی که در شما سراغ دارم، دیانت و پایبندی جنابعالی به آموزه‌های دینی است. «یوسف» دستی به سرش کشید و گفت: دعا کنید که توفیق شهادت، نصیب ما هم گردد.

این سیّد روحانی به فکر فرو می‌رود و بغضش را فرو می‌خورد، به آرامی ادامه می‌دهد: گفتم شما در نهادهای خدمت می‌کنید که ارزش آن کمتر از جبهه‌های نبرد حقّ علیه باطل نیست. در پاسخم گفت: آری! درست است که سنگر آموزش و پرورش همانند سنگرهای نبرد با دشمن انقلاب و اسلام و میهن است، اما در جبهه زیستن و با یاران بهشتی به سر بردن و سرانجام رسیدن به درجه‌ی شهادت، شور و شوق دیگری دارد!

سیّد در پایان صحبتش چیزی گفت که تکانم داد:

یادم هست که در آخر، یوسف گفت «ما زنده از آنیم که آرام نگیریم، موجیم که آسودگی ما عدم ماست».

«حجت الاسلام سید عباس واعظ»

□ دعا کن تا به آرزویم برسیم

اوایل سال ۶۵ بود و تازه از بیمارستان برگشته بودم؛ چونکه در عملیات والفجر ۸ مجروح شده بودم و یوسف هر وقت مرا می‌دید، می‌گفت: خوش به حالت که آثار جنگ و جهاد در راه خدا در بدنت وجود دارد!

تقریباً اردیبهشت ۶۵ بود که یوسف جهت مرخصی و انجام امورات شخصی از جبهه به مدت ۳ روز به گله‌دار برگشته بود که به خانه آمد و من را صدا زد و گفت: ساعت دو عصر بیا و من را به سمت دو راهی روستای «چاه کبکان» ببر که می‌خواهم به جبهه برگردم. رأس ساعت مقرر با موتور رفتم پیش یوسف و دیدم که با لباس نظامی، آماده نشسته و فرزندش علیرضا نیز در کنارش بود. پس از خداحافظی از خانواده و پدر و مادر، راهی جاده‌ی چاه کبکان شدیم؛ در حالی که پسرش روی باک موتور نشسته بود و خود یوسف هم رانندگی می‌کرد و فقط بچّه‌اش را نصیحت می‌کرد و از نماز و شرکت در مراسم مذهبی می‌گفت که به محلّ مورد نظر رسیدیم و هم رزمش «مفقودالاثّر شهید سید عبدالله هاشمی» هم با لباس نظامی منتظرش بود و ظاهراً هر دو نفر اطلاع داشتند که عملیات در پیش است و آماده‌ی حضور در عملیات بودند. چند دقیقه‌ای منتظر وسیله‌ی نقلیه بودند که دیدم ماشینی رسید و دو نفری پس از خداحافظی سوار ماشین شدند و به طرف کنگان حرکت کردند.

یادم هست آخرین لحظه که یوسف داشت با پسرش خداحافظی می‌کرد و

می‌خواست با من هم روبوسی و خداحافظی کند، بغض گلویم را گرفته بود که یوسف دستی بر سرم کشید و گفت: «دعا کن تا به آرزویم برسیم». او در نهایت مثل یک پرنده پرواز کرد و به آرزوی دیرینه‌اش یعنی شهادت رسید. «ابراهیم مظاهری»

□ شوق جبهه

بعد از عملیات والفجر ۸ قرار بود یک عملیات دیگری انجام شود که من به «اهواز» برگشتم و یوسف را دیدم. خوشحال شدم و رفتم به سوی او و پس از سلام و علیک، گفت: می‌خواهم به مرخصی بروم و با هم به «گله‌دار» برگشتیم و یادم هست که نزدیک ساعت ۱۲ شب بود که به گله‌دار رسیدیم. صبح روز بعد به دنبال آمد و به بنده گفت بیا تا با هم برویم جبهه؛ من گفتم تازه دیشب از جبهه برگشتیم و دیگر جبهه‌ام تمام است، شما به این زودی می‌خواهید برگردید؟ یوسف گفت: کارم تمام است و باید به جبهه برگردم. رفت و چندی بعد خبر مفقودیتش را آوردند.

«خلیل محمودی»

□ تو می‌روی به سلامت، سلام ما برسانی...

تا صبح ادامه می‌دهم و از یوسف می‌خوانم و می‌نویسم. یوسف... نامی که حالا تبدیل به همراهی همیشگی در پیچ و خم‌های زندگی‌ام شده است، بخشی از جانم شده، معلّم شده است! کاش می‌توانستم در نگاهش خیره شوم و به او بگویم: تویی سلاله‌ی پاکی، معلّمی که با خاطرات از من کسی دیگر ساخته‌ای...

از مرور خاطراتش دل نمی‌کشم، اما جذبه و کششی که روزها و ساعات

پایانی حضور او در میان خانواده و مردم برایم دارد، سرانجام وادارم می کند تا از تلخ‌ترین سطور کتاب، آوای حزینی بسازم و آن را با ریشه‌هایم طواف کنم. یوسف دوباره رفت. در آغاز به همین سادگی است.

مردی،

رزمنده‌ای،

پدری،

پسری،

یک معلّم،

یک شهروند،

یک انسان ...

هر که هست،

در آغاز به سادگی می‌رود. اما نیامدنش داغی است جانکاه که هرگز فراموش نمی‌شود. دوباره قلم‌ها هوای گریه دارند و دست‌انم دیگر نمی‌نویسند، بلکه به آرامی به روی کاغذ اشک می‌ریزند ...

آخرین حضورش چگونه بود؟

این پرسش را ابتدا از همسرش می‌پرسم. او به سختی سخن می‌گوید:

یوسف بار دیگر قصد جبهه کرد و هنگام خداحافظی همه‌ی حالاتش با قبلاً فرق می‌کرد.

نمی‌خواهد چیزی بگوید، اما من بیش از هر کسی تشنه‌ی شنیدنش هستیم؛

دوباره اصرار می‌کنم: دقیقاً چگونه بود؟!

با همه خداحافظی کرد؛ وقتی به حسین شش ماهه، کوچکترین فرزندش رسید می‌خواست او را ببوسد که حسین سخت یقه‌اش را گرفت، ره‌ایش نمی‌کرد... من کم کم دستش را باز کردم و این آخرین دیدار ما بود.

از رفتنش سراغ بیشتری می‌گیرم؛ در شهرمان به راه می‌افتم و از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر، نزدیکانش را می‌بینم، با آنها مصاحبه می‌کنم. دل در گرو فهمیدن آخرین حالت‌هایش گذاشته‌ام. اینبار برادرش محمد می‌گوید:

یوسف بارها و بارها به جبهه رفته بود، که دفعه‌ی آخر به دل حقیر چیزهایی رسیده بود و همچنین خودش نیز احساسی متفاوت داشت و انگار می‌فهمید که دیگر بر نمی‌گردد. من در سپاه لار بودم که خبر رسید یوسف می‌خواهد دوباره به جبهه برود. من از لار مرخصی گرفتم تا برای خداحافظی با یوسف به گله دار بیایم؛ دو ماه می‌شد که همدیگر را نیز ندیده بودیم. وقتی به گله‌دار رسیدم، مادر گفت: یوسف دو روز پیش به جبهه رفت... و من نتوانستم ببینمش! بعدها فهمیدم یوسف نیز وقتی که به اهواز رسیده بود با سپاه لار تماس گرفته بود تا با من خداحافظی کند اما گفته بودند برادرت محمد مرخصی گرفته و به گله‌دار رفته است. هرگز فراموش نمی‌کنم، وقتی این را شنیدم و مطلع شد که من برای خداحافظی با او به گله‌دار برگشته‌ام، بلافاصله مرخصی اضطراری گرفتم تا به گله‌دار برگردم و با من خداحافظی کند. اما مشیت الهی در این نبود که ما یکدیگر را برای آخرین بار در آغوش بکشیم، با هم بگوییم، با هم بخندیم، با هم اشک بدرود بریزیم... آری، وقتی یوسف خود را به گله‌دار رساند تا مرا ببیند و با من خداحافظی کند، مدتی از بازگشت من به لار می‌گذشت، من که تصور کردم او باز نمی‌گردد به لار برگشته بودم...

و بشمار اندوهگین است، او که حالا نامه‌ای در دست دارد و برایم آورده تا آن را بخوانم. برادر می‌گفت: قبل از رفتنش نامه‌ای بلند بالا به صورت وصیت‌نامه و خداحافظی برایم پست کرد. وقتی که آن نامه به دستم رسید و خواندمش، گریه‌ام گرفت، نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. همسرم گفت: چرا گریه می‌کنی؟ یوسف که شهید نشده، زنده هست، تو چرا گریه می‌کنی؟ من گفتم: به دلم چیزهایی رسیده... بعد از چند روز از ارسال همان نامه خبر مفقود شدن یوسف را به ما اعلام کردند.

و برادر هنوز حسابش را دقیق می‌داند: تا آن روز سه ماه می‌شد که همدیگر را ندیده بودیم!

خداحافظا...

غمش سنگین است، این را از چین‌های گوشه‌ی چشمانش، درد خفیف قفسه‌ی سینه‌اش وقتی از یوسف می‌گوید، اندوه صدایش که آن را در گلوش فشرده می‌کند، از تمام نشانه‌های فراگیر درمندی‌اش می‌توان فهمید. وقتی می‌گوید: ما به هم خیلی علاقه داشتیم... می‌توان درک کرد تا چه اندازه رنج دوری را تحمّل کرده است، طاقتش طاق شده و بارها در فراق برادرش گریسته است. چون کوه، مردی به آهستگی درد می‌کشد و می‌گوید:

و در آن زمان مرخصی به سختی می‌دادند و نمی‌شد زیاد مرخصی گرفت. اما برای دیدن من دوباره بازگشت و من سعادتش را نداشتم، حالا دلم خیلی برای صدایش تنگ شده است که می‌گفت: کا... خوبی؟ مرا کاکا و گاهی به اختصار «کا» صدا می‌زد...

دلم می‌خواهد چیزی بگویم، حرفی بزنم تا شاید در اندوهش همدردی کنم،

اما سخت است فراق عزیزی به این پاکی و بی‌آلایشی را نچشیده باشی و بخواهی یکی از کانون‌های غصّه‌ی خانواده‌ای داغ دیده و فراق چشیده را با چند جمله تسلی دهی.

عبور می‌کنم تا به صبحانه‌ای صمیمی در جمع یوسف و هم‌زمانش می‌رسم. دوستش حاج محمد اسدی مقدّم می‌گوید:

نزدیک رمضان بود که با یوسف در لشکر ۱۹ فجر داشتیم صبحانه می‌خوردیم. دیدم بلند شد و خداحافظی کرد، چیزی نگفت و رفت و فهمیدم که به جبهه می‌رود. پس از مدتی اطلاع یافتم که یوسف به خطّ مقدّم رفته و هیچ خبری از او نیست. به گله‌دار برگشتم و پدرش حاجی را دیدم؛ پدری که غصّه‌ی دوری و بی‌خبری از پاره‌ی تنش باشکوهش کرده بود. از مفقودی پسرش بسیار محزون و ناراحت بود. اطرافیان برایم نقل کردند وقتی خبر مفقودی پسرش را شنید باور نکرد، اما از درون فرو ریخت، رخوت بیمار گونه‌ای در او ظاهر شد، آنقدر از دنیا و اهلش با خستگی و بی‌رمقی برید که نادانسته دستش در پروانه‌های فلزی پنکه گیر کرد و مجروح شد؛ به خود آمد: یوسف نبود، رفته بود و خون دستش همه جا ریخت... شاید از خبر مفقودی پسرش همین را به خاطر دارد و بس.

من او را دلداری می‌دادم که یوسف برمی‌گردد، نمی‌دانم، شاید نباید از بازگشت او بذر امید در دل حاجی می‌کاشتم، زیرا از آن پس بشمار انتظار یوسف را کشید و آرزوی دیدنش را داشت.

روزهای پس از دیدار با حاجی، با برادرش محمد در اهواز به دنبال یوسف بودیم، همه جا را گشتیم ولی هیچ اطلاعی از او پیدا نکردیم هیچ نیافتیم... هیچ، ای کاش با یوسف رفته بودم.

□ **دلّم، وسیع تر از اضطراب حادثه‌هاست...**

هشت سال تمام در اشک و لبخند، خوف و رجا، انتظار و ناامیدی و بی‌خبری مطلق سپری شد. حالا... انگار برای من نیز در نگارشی ابدی از خاطرات جاوید یوسف، هشت سال گذشته، انگار لحظه به لحظه‌ی این هشت‌سال در فراق یوسف زندگی کرده‌ام، با اولین واژگان در گهواره‌اش خزیدم و به آغوش کشیدمش و حالا شاهد رفتنش هستم.

در این هشت سال چه بر مادرش گذشت؟ یکی می‌گفت به شهادت رسیده و دیگری می‌گفت اسیر دشمن شده است. دل تمام مادران شهر برای مادرش می‌سوخت و پا به پای خانواده‌اش از غصّه آب می‌شدند. در این بود که آنها مطلقاً نمی‌دانستند! نمی‌دانستند باید دعا کنند تا فرزندشان سالم باشد، یا دعا کنند شهید شده باشد اما اسیر دشمن بعثی نباشد! آهای سرزمینم، ای مام پاک میهنم، چه دل‌های پاکی شکست، دستانی از هم جدا شد، چه یتیم‌ها که بابای قهرمان‌شان را هرگز ندیدند، تا جغرافیای تو دست نخورده باقی بماند!

و حالا...

تو بگو... من کجای این حوادث ایستاده‌ام؟! تو بگو خودت چه شدی؟ ما چگونه پاسخ هزاران هزار یوسف را داده‌ایم؟ بگذار بگذریم... که ما ناگزیر به گریزیم!

آوای حزین تمام جغرافیای فارس را در برگرفت، شاید، برای حاجی و مادر یوسف تمام عالم تیره و تار شده بود. زمین از بعد از یوسف انگار خشک‌تر از همیشه بود، هوا انگار آتش می‌بارید و زمان انگار از تیک تاک خود ایستاده بود. تنها دلی بود، در سینه‌ی مادری منتظر و پدری دل‌نگران که سرانجام چه می‌شود؟ آیا فردا یوسف تماس می‌گیرد و سفارش می‌کند کسی با ضبط

صوتش ترانه گوش ندهد؟ آیا دوباره مادرش را غافلگیر می‌کند؟ فقط خدا می‌داند چند صد هزار بار مادرش پیش از اذان مغرب به حیاط خانه رفته و منتظر مانده تا یوسف از راه دور بیاید؛ پشتِ در صدایش را تغییر دهد و برای شوخی با مادر بگوید: شما موتور قایم کردید؟! مادرش چگونه روزها به جای جای خانه نظر کرده و تصویر یوسف را در آنجا نادیده گرفته است؟ فقط خدا می‌داند که چندبار در خیابان‌ها کسی را دیده‌اند و خیال کرده‌اند یوسف است دارد برای خانه‌ی پدرش خرید می‌کند؟ خدا می‌داند چند بار همسرش سر سفره بشقاب اضافی آورده و ناگهان ته دلش فرو ریخته: یوسف که دیگر نیست! راستی از کسی نشنیدم که فرزندانش از چه سنی مجبور شدند برای دوستانشان بگویند: شهید یعنی اینکه...

آهای سرزمین... ما کجای این دردها هستیم؟

زمانش فرا رسید. برادرش محمد حالا کمی از دردی که به بزرگی تمام هستی است می‌گوید:

زمانیکه پیکرش را یافتند او را با احترام از شیراز به بنیاد شهید لامرد انتقال دادند و از لامرد به بنده اعلام داشتند که پیکری را پیدا کرده‌ایم و تصوّرمان بر این است که مربوط به یوسف است. ظاهراً وسایلی همراه با پیکر بود که از من برای شناسایی آنها دعوت کردند. من نمی‌خواستم باور کنم، اما بود... به آنجا که رسیدم برای لحظه‌ای صدایش را شنیدم: کاکا... اومدی؟!

تابوت مزین به پرچم مقدّس کشورمان را گشودند، آنجا، درست روبروی هیئتی خوابیده بود با لباس‌هایی شبیه یوسفم... هنوز همراهش بود، همان کیف پولی رنگ رفته‌اش را می‌گویم، هنوز تگه‌هایی از وصیّت‌نامه همراهش بود، هنوز تکه پاره‌های پول در جیب پیراهنش آنجا جلوی چشمانم لابه‌لای

استخوان ترقوه‌اش بود، نمی‌خواستم، نمی‌توانستم بگویم، امّا صدایی از اعماق حنجره‌ام به زحمت بیرون خزید: بله، خود شهید است...
 او یوسفم بود. در گوشم صدای چاووشی طنین انداخت، خوش آمدی کاکام! دیدی کاکا؟ دیدی یکدیگر را دوباره دیدیم؟ برای من هنوز همان سه ماه است؛ تو هنوز رفته‌ای تا دوباره بیایی، و حالا آمدی... دیدی بالاخره با تو خداحافظی کردم...؟!

□ یوسف ثانی؟

هنوز پای صحبت‌های برادر شهید نشسته‌ام، هرچند کتابم را به پایان رسانده‌ام.

با او همراه می‌شوم و به فضای خانواده باز می‌گردم. می‌گویند مادر بسیار شکسته شد، در زیر بار غم و اندوه جانکاه یوسف خرد شد. می‌گوید:

در مسجد، زن‌ها همه به مادر نگاه می‌کردند. آرام و قرار نداشت. به هم‌زمان و پاسداران مرتباً می‌گفت: تو نمی‌دانی یوسف من کجا رفته؟ و همه ناگزیر با تلخی می‌گفتند: این‌شاءالله بر می‌گردد. همیشه به یاد زینب کبری علیها السلام استقامت کرد، شب‌ها وقتی بچه‌های یوسف خوابیده بودند بالای سر آنها می‌نشست. خدا صبری عجیب به او عطا کرد؛ همیشه خدا را شکر می‌کرد و این بسیار زیبا بود. سال‌ها انتظارش را کشید، هر کسی چیزی می‌گفت و فقط او بود که هشت سال پای رادیو نشست تا خبری از او به دست آورد. یک روز دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شد و رفت به گلزار شهدای گله‌دار و فریاد زد: ای حسین به همان ساعتی که بر بالین علی اکبر رفتی دیگر طاقتم تمام شده، یوسف را به من برگردان...!

و دو روز بعد به او اطلاع دادند که پیکر یوسفش پیدا شده و چند تکه از استخوان او بعد از هشت سال انتظار به خانه برگشت.

ولی باز هم می‌گفت: شکر خدا! به هر حال از هشت سال سرگردانی بیرون آمدیم به اینکه نه می‌دانستیم شهید شده، اسیر شده، مفقود شده و هیچ اطلاعی نداشتیم...!

اوایل نمی‌دانستم اما حالا توجیه شدم که خدا چگونه بر دل حاجی گذاشت که نام این پسر را «یوسف» بگذارد؟

محمد مظاهری، برادر بزرگوار شهید خاطراتی برایم نقل کرد که برایم آشنا بود. انگار نه خاطرات پدر شهید یوسف مظاهری که داستانی بسیار قدیمی‌تر را می‌شنوم.

او می‌گفت: پدر دارای ملک و دارایی بسیاری بود و پس از هجران و فقدان یوسف، سراسر زندگی‌اش را ماتم گرفت. رمقی برای کار نداشت و خانه‌اش بیت‌الاحزان برای یوسف گم گشته‌اش بود. رفته رفته آنقدر اشک ریخت که چشمانش به نایبایی گرایید...!

پدر وقتی که خبر آزاد سازی اسرا را می‌شنید، خوشحال می‌شد و خیال می‌کرد که یوسفش هم حتماً در بین آنهاست؛ می‌رفت و برای استقبال او و پذیرایی از مردم، وسایل زیادی را می‌خرید و منتظرش می‌نشست و وقتی دید که خبری از یوسفش نشد دوباره حکایت غم‌انگیز هجران آغاز می‌گشت. گفتم: صبر کن، حالا به یاد آوردم، آیا این یعقوب است که در فراق یوسفش با خود چنین می‌کند؟ اما صدایی از سطور بر می‌خیزد و نام این کتاب را انتخاب می‌کند:

یوسف ثانی!

بخش دوم:

روایت خانواده و هم‌زمان

(خاطرات و مصاحبه‌ها)



□ «عشق و علاقه به یاران امام»

نوزدهمین روز از شهریور ماه سال ۱۳۵۸ بود که حضرت آیت‌الله طالقانی یکی از یاران امام خمینی ره و اولین امام جمعه تهران رحلت فرمودند و امام ره او را «ابوذر زمان» خواندند.

مراسم تشییع و تدفین آیت‌الله طالقانی رحمته از تلویزیون پخش می‌شد که صحنه‌هایی از عشق و علاقه‌ی مردم را به ابوذر انقلاب نشان می‌داد و مردمی که داشتند قبر می‌کنند بیل آن را می‌بوسیدند؛ یوسف وقتی این صحنه را دید، به خاطر عشق و علاقه‌ی او نسبت به امام و یاران امام، نیابتاً بیلی که در خانه‌ی خود داشت برداشت و آن را بوسید.

این عشق و علاقه‌ی به انقلاب و یاران امام از سوی یوسف واقعاً عجیب بود.

«محمد مظاهری»

□ «کوچه»

زمستان سال ۶۲ اینجانب به همسایه‌ی بسیار خوبم «یوسف» پیشنهاد دادم که کوچه^۱ را به همراه همسایگان دیگر شن ریزی و تسطیح کنیم که از

^۱ کوچه‌ای که هم اکنون به نام کوچه‌ی «شهید یوسف مظاهری» می‌باشد.

طرف یوسف بسیار مورد استقبال واقع شد.

در این زمینه تعدادی از همسایگان کمک مالی نمودند؛ اما بیشترین مخارج از طرف یوسف و بنده پرداخت شد و دو نفری به مدّت یک هفته بیل به دست از اوّل تا آخر کوچه را صاف و تسطیح نمودیم.

«محمّد جمالی»

□ «چند لحظه تا اسارت»

تابستان سال ۱۳۶۲ با تعدادی از رزمندگان گله‌داری از جمله شهید یوسف مظاهری، شهید غلامحسین میرزایی و دیگر بسیجیان رزمنده به غرب کشور اعزام شدیم. بعد از چند روز توقّف در شهر «مهاباد» به منطقه‌ی حاج عمران در نقطه‌ی مرزی شهر پیرانشهر اعزام شدیم.

عملیات «والفجر ۲» آغاز شده بود و همه‌ی بچه‌های گله‌دار در گروهانی بودیم که چند تن از بچه‌های لار هم بودند که فرماندهی دسته‌ی ما یکی از رزمندگان لاری بود. بعد از استقرار در منطقه عملیاتی «حاج عمران» به تپه‌ای که مشرف به نیروهای عراقی بود اعزام شدیم و در طی چندین روز استقرار در تپه‌های کوهستانی که راه ماشین رو هم نداشت، با چندین پاتک دشمن مواجه شدیم. بعد از سپری شدن مدّتی، یک روز جهت تصرّف تپه‌ای معروف به «کله قندی» که نیروهای عراقی از جمله چند تیربارچی در آن جا مستقر بودند، با تعدادی از نیروهای بسیجی و پاسدار وظیفه حرکت نمودیم.

برای رسیدن به ارتفاع تپه بعد از یک سراسیمی تندی که در تیررس مستقیم دشمن بود باید عبور می‌کردیم؛ همه‌ی نیروها به حالت سینه خیز، آماده‌ی حرکت بودند و عبور از این سراسیمی در صورت سالم عبور کردن، باید دوباره ارتفاع زیادی طی می‌کردی تا به زیر تپه بررسی؛ قرار بود که یک گردان

جهت تصرف تپّه از این سرایشی عبور کنند؛ ولی به علت شرایط سخت، تعدادی حدود بیست نفر موفق شدند که به پای تپّه برسند. از بچه‌های گله‌دار، بنده و «یوسف» و علی غلامی در جمع بیست نفر بودیم.

وقتی که به پای تپّه رسیدیم با اجساد تعدادی از شهدا مواجه شدیم و روی تپّه هم چندین تیربارچی عراقی کار می‌کرد و ما بیست نفر زیر یک تخته سنگ بزرگ در دامنه‌ی تپّه مستقر شدیم و منتظر مابقی نیروها ماندیم تا عملیات فتح تپّه انجام شود.

ما تا غروب صبر کردیم ولی از آمدن نیروهای کمکی خبری نشد؛ با بیسیمچی دسته تماس گرفتند که باید برگردید به مکان قبلی. دیگر شب شده بود و ما دیگر قادر نبودیم از سرایشی که آمده بودیم برگردیم چونکه با تیر مستقیم دشمن مواجه می‌شدیم.

از تپّه به سمت پایین آمدیم و وارد یک درّه‌ی بسیار تنگ شدیم و به سمت مکان جمع ادامه‌ی راه دادیم. غروب شده بود و ما با ستون یک حرکت می‌کردیم که ناگهان متوجه شدیم که از جلوی درّه چند نفر دارند به سمت ما می‌آیند و ما تصور کردیم که نیروهای ایرانی هستند و همگی صدا زدیم که ما ایرانی هستیم؛ ناگهان مشاهده کردیم چند نفر از بچه‌ها که جلو حرکت می‌کردند در محاصره قرار گرفتند و یکباره به تیر بسته شدند و پس از این ما متوجه شدیم که نیروهای عراقی هستند.

دیگر ما نه راه برگشت داشتیم و نه می‌توانستیم به جلو حرکت کنیم و نه قادر بودیم تیراندازی کنیم چون امکان داشت به بچه‌های جلویی اصابت کند. «یوسف» مرتباً به ما روحیه می‌داد و می‌گفت «مقاومت» کنید. به هر حال مجبور شدیم که از سمت بغل تپّه به کوه بز نیم تا شاید راه نجاتی پیدا کنیم. چند تن از بچه‌ها زخمی شدند و در درّه ماندند و چند نفر جلویی هم

اسیر دشمن شدند.

بنده و «یوسف» موفق شدیم تا ساعت ۱۲ شب خود را از درّه نجات دهیم و دوست دیگرمان هم خود را تا ساعت ۴ صبح نجات داد و برگشت. در این واقعه همه فکر می‌کردند که یوسف و ما شهید یا اسیر شده‌ایم که موضوع را هم سریعاً از طریق پیک سپاه به «مرحوم حاجی حاتم رهنما» در گله‌دار انتقال داده بودند ولی به لطف الهی ما اسیر دشمن نشدیم و بعد از پایان عملیات به پادگان جلدیان در «پیرانشهر» بازگشتیم.

این خاطره که با شهید مظاهری بودم همیشه در ذهنم خطور می‌کند. در این ماجرا کسی که بیشترین روحیه به ما میداد برای مقاومت شهید مظاهری بود. چونکه با خلوص نیت به جبهه آمده بود.

«علی اکبری»

□ «اگر خوب بود ما هم می‌کشیدیم»

دوست نداشت کسی از دستش ناراحت شود و خیلی با بچه‌ها رفتار خوب و صمیمانه‌ای داشت. در عملیات والفجر ۲ هنگامی که حاج عمران را فتح کردیم به سمت ساختمانی رفتیم که عراقی‌ها آن را شبیه هلیکوپتر ساخته بودند و می‌گفتند که صدام هم به اینجا آمده بوده؛ دیدیم یوسف رفت به سمت ساختمان و در را باز کرد. رویش را به سمت ما کرد و گفت بیاید که مبل‌های خوبی برای ما گذاشته‌اند، بیاید تا چند دقیقه‌ای استراحت کنیم و ما هم رفتیم داخل برای استراحت.

یکی از دوستان به اتاق‌های دیگر سرک می‌کشید که انباری از سیگار را پیدا کرد. خواست یک پاکت را بردارد و بکشد و تنها همان شخص هم در میان ما سیگاری بود. او چون یوسف را هم خیلی دوست داشت با خودش گفت که

اول باید از یوسف اجازه بگیرم. دیدم رفت پیش یوسف و به او گفت: من انباری از سیگار را پیدا کرده‌ام و می‌خواهم یک پاکت را بردارم و الآن هم یک نخ بکشم، شما اجازه می‌دهی؟

چونکه یوسف اصلاً نمی‌خواست کسی را ناراحت کند و با نصیحت حرفش را می‌گفت رو به سمت او کرد و گفت: «ایرادی ندارد، می‌توانی بکشی ولی این را بدان که اگر این که در دست توست خوب بود ما هم می‌کشیدیم، سعی کن دیگر نکشی». یادم هست که آن شخص یک نخ سیگار را چونکه یوسف اجازه داده بود کشید ولی دیگر به خاطر حرف یوسف سیگار نکشید.

«قاسم غلامی»

□ «نصایح»

سنّ ما خیلی کم بود و یوسف بزرگ ما بود؛ او بسیار متواضع، مؤمن، متعهد و انسانی دلسوز و مخلص بود. با اخلاص‌تر و مؤمن‌تر و متواضع‌تر از او در شهرم سراغ نداشتیم و آدم عجیبی بود. به دلیل سنّ کم من و بچه‌ها و اشتباهاتی که در جبهه انجام می‌دادیم، به هیچ وجه عصبانی نمی‌شد و با روی گشاده فقط ما را نصیحت می‌کرد.

از نصیحت‌های همیشگی‌اش که فراموشم نمی‌شود؛ نماز اول وقت بود. خیلی به نماز اهمیت می‌داد و تأکید دیگرش این بود که به جماعت خوانده شود. همیشه قبل از اذان صبح او را بیدار می‌دیدیم که شب زنده‌داری می‌کرد و برای نماز صبح چونکه محلّ نمازخانه تا چادر ما دور بود خودش جلو می‌ایستاد و نماز جماعت را برگزار می‌کردیم تا اذیت نشویم ولی برای نماز ظهر تأکید می‌کرد که حتماً باید به نمازخانه برویم. هر وقت امام جماعت نداشتیم خودش جلو می‌ایستاد تا حتماً نماز به جماعت خوانده شود.

از دیگر نصیحت‌هایش این بود که وقتی اسیر گرفتید با او خیلی خوب رفتار کنید؛ اصلاً او را اذیت نکنیم و او را نکشیم مگر اینکه آن بخواهد به شما صدمه‌ای بزند و یا شما را بخواهد بکشد.

«قاسم غلامی»

□ «می خواهیم او را جنگی بار بیاورم»

علیرضا پسر بزرگ یوسف بود و خیلی به هم علاقه داشتند. شب‌ها یوسف، او را روی دوش خود می‌گذاشت و با خود، او را به سپاه می‌برد. در بین راه صدای پارس کردن سگ‌ها و همچنین تاریکی شب بچه را می‌ترساند. یک بار به یوسف گفتم چرا علیرضا را شب‌ها به بیرون و سپاه می‌بری؟ او از این سر و صداها می‌ترسد. یوسف برگشت و گفت: «می خواهیم او را جنگی بار بیاورم».

«همسر شهید»

□ «واکسن»

شهریور سال ۶۳ طی انجام یک مأموریت یک ماهه از طریق شبکه بهداشت و درمان لار جهت خدمت در مناطق جنگی به تیپ‌المهدی مستقر در ۳۵ کیلومتری جاده اهواز - خرمشهر معرفی شدم؛ بنده ناظر بهداشتی آشپزخانه در اهواز هم بودم و همچنین رزمندگانی که در منطقه حضور داشتند را واکسن کزاز تزریق می‌کردم.

در یک روز به اتفاق چند برادر بسیجی به چادرهای موجود در ۳۵ کیلومتری مراجعه کردم و با اولین کسی که ملاقات کردم، شهید یوسف مظاهری بود و بسیار خوشحال شدم که در اینجا این همسایه‌ی عزیز و بزرگوار را دیدم و

بنده به ایشان واکسن را تزریق کردم. اما روحیه‌ی عجیب مهمان نوازی او باعث شد با اینکه چیزی در چادرها نبود از من پذیرایی کند و یک پارچ عرق شاطره درست کرد و برایم آورد.

او می‌گفت که فعلاً مشغول آموزش غواصی هستند و در آینده‌ای نزدیک برای انجام مأموریتی به منطقه‌ی دیگر عازم می‌شود.

«محمد جمالی»

□ «نگاه کردن به عزادارها»

ماه محرم بعد از سخنرانی و روضه خوانی همه‌ی مردم از زن و مرد می‌ایستادند و نگاه به سینه زن‌ها می‌کردند. یوسف آمد و دست زن و بچه را گرفت و آن‌ها را برد به منزل؛ حرفش این بود که بعد از روضه خوانی چه نیازی است که نگاه به سینه زن‌ها کنیم. او مخالف این بود که زن‌ها و دخترها مقابل مردان سینه زن و عزادار باشند.

(از خواهران شهید نیز شنیده شد که بعد از حسینیه، یوسف از همسرش می‌پرسید که امشب سخنران چه می‌گفت؟ می‌خواست بفهمد که آیا حواش به مراسم بوده یا نه...)

«مادر شهید»

□ «شوخی با همکاران»

سال تحصیلی ۶۳-۶۴ بود و آقای علی نقی غفاری تصدّی نمایندگی آموزش و پرورش گله‌دار را بر عهده داشت. بنده و «یوسف» و آقای یدالله قریشی هم انجام وظیفه می‌کردیم. اوایلی بود که تقریباً موضوع ارزشیابی همکاران مطرح شده بود که کادر نمایندگی‌ها معمولاً توسط نماینده و معلّم راهنما و

با تأیید نهایی ریاست آموزش و پرورش وقت لامرد تنظیم و امتیازبندی می‌شد.

یک روزی آقای غفّاری نبود و آقای قریشی هم مأموریت نامه رسانی به مدارس را بر عهده داشت. ما دو نفر با یوسف نشستیم بودیم؛ یوسف گفت بیا کمی سر به سر یدالله قریشی بگذاریم یا باهاش شوخی کنیم و چون چند سال با هم واقعاً رفیق صمیمی بودیم، من هم گفتم اشکال ندارد. فرمی برداشتیم و شروع کردیم به امتیازبندی و آن زمان حداقل و کمترین امتیاز ۱۲ بود که این از ۳۰ امتیاز بود و ما به رفیق مان آقا یدالله امتیاز ۱۰ دادیم. امضاء کردیم و داخل پاکت گذاشتیم و وقتی او برگشت، دیدیم خیلی خسته است و گرد و خاک راه‌های خاکی هم امانش را بریده بود و وارد شد و سلام و علیکی کرد و آبی خورد و یوسف پاکت را تقدیم حضورش نمود؛ ایشان هم بی‌صبرانه با کمی لبخند ملیح، پاکت را باز کرد و وای خدای من بلافاصله هم به امتیازش نگاه کرد و حالا بیا و ببین جست و خیز و عصبانیت آقای قریشی. ما هم از درون از خنده به خود می‌پیچیدیم و به او دلداری می‌دادیم که اشکالی ندارد و حالا درست میشه، قابل تجدید نظره و... .

به هر حال فایده‌ای نداشت و کاغذ را گذاشت در جیبش و فکر نمی‌کردیم تحویل نماینده بدهد ولی علی الصباح که آقای غفّاری پشت صندلی قرار گرفت، آقا یدالله هم با چهره‌ای عبوس و اخمو به سمت او رفت و بدون مقدمه گفت آقای غفّاری این نتیجه‌ی زحمات شبانه روزی من است؟! آقای غفّاری که هیچ اطلاعی نداشت نگاهی به آن کاغذ کرد و سری تکان داد و امتیازات را که دید در شکّ و تردید افتاد و واقعاً هم آقای غفّاری انسانی متدین و با تجربه‌ای بودند و گفتند: «باشه باید بررسی کنیم».

من و یوسف هم که شاهد ماجرا بودیم و شاهکار کرده بودیم نمی‌دانستیم

چه کار کنیم. شیطنت جوانی مان گل کرده بود و خیلی شرمنده شدیم. بعداً با آقا یدالله خلوت کردیم و ماجرا را برایش تعریف کردیم. اوّلش از ما ناراحت شد ولی واقعاً چون از مرام و اخلاق یکدیگر با خبر بودیم خندید و گفت: «باشه تلافی می‌کنم».

بعد از آن هم سه نفری رفتیم پیش آقای غفّاری و عذرخواهی نمودیم و از هر دو حالیت طلبیدیم و موضوع بحمدالله ختم به خیر شد.

«غلامحسین محمودی»

□ «گمشده»

عملیات والفجر ۲ بود و در مناطق کوهستانی کردستان به سر می‌بردیم. گردان ما در این عملیات شبانه پاتکی را انجام داد و بلافاصله باید برمی‌گشتیم. در حال برگشت بودیم و به دلیل کوهستانی بودن منطقه، یکی از افراد دسته‌ی ما گم شد. در اینجا بود که به یوسف اطلاع دادیم. به یوسف گفتیم؛ حالا چکار کنم، چه جواب پدر و مادرش را بدهم. یوسف با صحبت‌های دلنشین همیشگی‌اش من را آرام کرد و می‌گفت: صبر کن. دیدم یوسف مثل پدری که فرزندش را گم کرده باشد در کوه به دنبال گمشده می‌گشت و شب قبل هم نخوابیده بود و همه هم خسته بودند ولی یوسف از شب تا صبح دنبال او می‌گشت.

صبح شد و گمشده‌ی ما پیدا نشد. یوسف هم خیلی خسته بود. تا اینکه دیدیم ساعت ۱۰ صبح کسی از دور دست تکان می‌دهد و به سمت ما می‌آید و ما فهمیدیم که نیروی خودی است. جلوتر که آمد دیدیم همان گمشده‌ی ماست. سنّ ما خیلی کمتر از یوسف بود و نوجوان بودیم، یوسف هیچ وقت عصبانی نمی‌شد و هیچ وقت اخم و ناراحتی از او ندیدیم؛ با اوج خونسردی،

همیشه ما را نصیحت می‌کرد و آن روز از فرط خستگی نماز ظهر و عصر را خواند و خوابید.

«قاسم غلامی»

□ «خبر شهادت برادر»

اوایل جنگ در سال ۵۹ بود که جریان حزب «کومله» و «دموکرات» در منطقه‌ی «کردستان» پیش آمد و بنده چون پاسدار بودم به آن منطقه اعزام شدم. مدت کوتاهی «سردار رحیم صفوی» فرماندهی ما بود و پس از آن «سردار حاج احمد متوسّلیان» فرماندهی ما شد که درگیر با «کومله» و «دموکرات» شدیم. پس از چند روز و درگیری‌هایی که بین پاسداران و شورشیان در «کردستان» اتفاق افتاده بود، آن شورشیان دست به جنایتی زدند که بسیار دلخراش بود و یک اتوبوسی که در آن پاسداران بودند را همگی سر بریدند و از بقیه‌ی پاسدارها هم اطلاعی نداشتند و بنده هم جزء همان افرادی بودم که اطلاعی از من نداشتند.

تعاون سپاه به «یوسف» جریان را اطلاع داده بود و حوادث پیش آمده را برایش توضیح داده بود که یوسف بعدها به من گفت. او چنین توضیح داد که به من اطلاع داده بودند که برادرت در «کردستان» شهید شده و فعلاً به خانواده اطلاع ندهید و این خبر فقط پیش خودت باشد. یوسف هم خیلی غمگین شده بود و گریه می‌کرد و آن روزها زیاد به نزد پدر و مادر می‌رفت و اوقات بیشتری پیش آنها بود و جوری هم رفتار می‌کرد تا کسی از این جریان اطلاعی پیدا نکند. «یوسف» می‌گفت وقتی که می‌خواستم به پیش پدر و مادرم بروم چونکه خیلی گریه کرده بودم، اول می‌رفتم صورتم را با آب خیس می‌کردم و با صورت خیس به پیش آنها می‌رفتم تا کسی مطلع نشود.

پس از اینکه خبر زنده بودنم به یوسف رسید و برگشتم یوسف خیلی خوشحال شد.

«محمد مظاهری»

□ «بی حجابی ممنوع!!!»

یوسف خیلی به مسأله‌ی حجاب حسّاس بود و دغدغه‌ی همیشگی‌اش بود. یک روز رویش را به سمتم کرد و گفت: «حجاب را باید رعایت کنی، حتی اگر شهید هم شدم نباید حجابت را فراموش کنی و نباید بی حجاب شوی! اگر بعد از شهادتم بی حجاب شدی از همان صندوق شهادت بیرون می‌آیم و یقه‌ات را می‌گیرم...!»

(لازم به ذکر است که در آن زمان، پوشش محلی زنان در این منطقه به گونه‌ای بود که مقداری از موهای خود را بیرون از حجاب قرار می‌دادند و حجاب سر نیز مانند یک توری بود که بر روی سر خود می‌انداختند و این مورد مخالفت یوسف واقع شد؛ به همین دلیل یوسف برای همسرش مقنعه خرید و کسی در آن زمان مقنعه به سر نمی‌کرد).

«همسر شهید»

□ «خدا حافظ مادر»

یوسف سه مرحله جبهه رفته بود و بعد از دوره‌ی سوّم که تازه از جبهه برگشته بود و چهار فرزند قد و نیم قد از شش ماهه تا ۷ ساله داشت، یک روز آمد پیش من و گفت: «مادر جان، حرفی باهاتون دارم». گفتم بگو؛ گفت: «سوّالی دارم که جوابی دارد، یا بله یا نه؛ کدام دوست داری؟» من گفتم: «به امید خدا بله».

یکمرتبه یوسف گفت: «بارک الله مادر، آفرین مادر خوبم، آفرین که رضایت دادی دوباره برم جبهه». من گفتم: جبهه؟ تو که پریروز برگشتی. گفت: «مادر جان، باید بگویی برو، همین که گفתי بله دیگه خلاص، من باید برم جبهه»؛ گفتم تو بچه‌ی کوچک شش ماهه داری؛ گفت: «مادرم، شما باید دستم را بگیری و من را راهی جبهه کنی، چونکه امام تنهاست، امام خمینی مثل امام حسین علیه السلام دارد ندای هل من ناصر ینصرنی می‌دهد و من باید بروم».

می‌گفت: «عملیاتی در پیش رو داریم، اگر که شهید شدم بی‌تابی نکن، گریه نکن، بگو مال خدا بوده و اگر هم اسیر شدم باز هم بگو شکر خدا».

من هم چونکه داشت از شهادت حرف می‌زد مرتباً بچه‌های کوچکش را بهانه می‌کردم که نرود؛ یوسف با خونسردی کامل داستانی برایم تعریف کرد؛ او می‌گفت: «رفته بودیم بوشهر و در پادگان جوانی را دیدیم که می‌خواست برود جبهه و مادرش مانع می‌شد و می‌گفت که نباید برود و جوان هم اصرار می‌کرد که برود جبهه ولی ممانعت مادر باعث شد که جوان صرف نظر کند و از پادگان که بیرون آمد تصادف کرد و جوان فوت شد»؛ منظور یوسف از این حرف چنین بود که اگر شهید نشود، می‌میرد و می‌گفت: «مادر جان آیا راضی هستی که من بمیرم و شهید نشوم؟ فردا چه می‌خواهی جواب بدهی؟ باید مثل مادر وهب در کربلا باشی که گفت فرزندم را در راه خدا دادم». بالأخره نزدیک یک ساعت با من صحبت کرد و من را راضی کرد تا برود به جبهه.

اصلاً این آخری حالتی دیگر داشت و وقتی که می‌خواست به جبهه برود من پشت سرش اذان می‌گفتم. یادم می‌آید که یوسف اوّل ماه رمضان به جبهه رفت و ۸ روز بعد خبر آوردند که مفقود شده و سال‌ها چشم انتظارش بودم.

«مادر شهید»

□ «مفقودالاطر»

سال ۶۵ خبر مفقودی یوسف به دستم رسید و نامه‌ای از سپاه لار گرفتم و به اتفاق چند نفر از دوستان با ماشین شخصی به سپاه شیراز رفتیم و سپس به سمت جبهه رفتیم تا خبری از یوسف به دست آوریم و خانواده نیز مطلع شوند.

به آبادان رسیدیم و ماه رمضان هم بود. وارد گردان شدیم و به پیش سردار شهید حاج محمد نوری^۱ رفتیم که آن زمان فرمانده بود. وارد سنگر فرماندهی شدیم و حاج محمد به ما گفت: «برای چه آمده‌اید؟» ما هم جریان را گفتیم که یکمتر به حاج محمد گفت: «خجالت بکش، تو کسی هستی که با شهدا سر و کار داری و کسی که شهید در راه خدا شده دیگر نباید دنبالش بگردید». من هم گفتم: فقط برای اینکه وضعیتش برایم مشخص شود و خانواده‌اش مطلع شوند به اینجا آمده‌ام.

حاج محمد با دهان روزه و در هوای گرم آن روزهای جنوب، چفیه‌ای خیس کرد و روی سر انداخت و با لنکروز سپاه روانه‌ی سردخانه‌ها شدیم و یوسف را پیدا نکردیم.

حاج محمد ما را به سمت «گتوند» برد. شب شده بود که به گتوند رسیدیم و از مسئول مربوطه، لیست شهدا و مفقودین گردان را خواستیم و برایمان آوردند. به دقت لیست را نگاه کردیم، چند ورق را زدیم تا پایین لیست دیدیم نوشته بود: یوسف مظاهری مفقودالاطر.

ساعت حدود ۲ شب بود و به صورت ناامید برگشتیم به سمت آبادان. حاج محمد به سمت گردان رفت و با هم خداحافظی کردیم و ما به سمت گله‌دار

^۱ از شهدای شهر اسیر می‌باشند.

حرکت کردیم و فردای آن روز حدود ساعت ۳ الی ۴ به شهرمان گله‌دار رسیدیم.

تنها وارد خانه شدم و در را باز کردم؛ دیدم پدر و مادرم با زبان روزه در سایه‌ی دیوار نشستند. به محض اینکه پدرم من را دید فقط گفت: «محمّد، بابا! رفتی و دست خالی برگشتی؛ یوسف را نیاوردی؟!». با این حرف پدرم دیگر حرفی برایم باقی نمانده بود و بغضم ترکید و فقط گریه کردم.

«محمد مظاهری»

□ «دو گمشده‌ی شرهانی»

یوسف و شهید سیّد عبدالله‌هاشمی که هر دو متولد سال ۱۳۳۸ بودند خواستند با هم به جبهه بروند؛ سیّد عبدالله و یوسف هر دو بخش پذیرایی خانه شان تکمیل نشده بود، همراه با هم پذیرایی خانه شان را تکمیل کردند، نام آخرین فرزندشان را هم «حسین» گذاشتند و با هم به جبهه رفتند.

یوسف آر پی جی زن شد و سید عبدالله هم کمک آر پی جی زن او شد. هر دو در جبهه‌ی «شرهانی» حضور پیدا کردند و هر دو با هم در تاریخ ۲۴ اردیبهشت ماه سال ۶۵ مفقود شدند و سال‌ها از آن‌ها خبری نشد.

یوسف داستانی شبیه حضرت یوسف علیه السلام داشت و پدرش در فراق او چشمانش را از دست داد و سال‌ها منتظر برگشت یوسفش بود و بالأخره پس از ۸ سال فراق، یوسف گمگشته پیدا شد و پیکرش از خاک گرم و تفتیده‌ی شرهانی به گله‌دار برگشت. اما سیّد عبدالله، پیکرش هنوز مفقود است.

(به گفته‌ی یکی از دوستان اهل کشف و شهود، خواسته‌ی خود شهید بوده و

گویا خداوند متعال اراده فرموده که این شهید همانند جدّی شهیده‌اش حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) بی نشان باشد).

«خواهر شهید»

□ «هجر یوسف»

لحظه‌ای صدای رادیو در منزل خاموش نمی‌شد؛ همیشه عزیزی در خطاً مقدّم جبهه داشتیم. وقتی که رادیو خبر حمله را پخش می‌کرد، قلب مادر فرو می‌ریخت؛ انگار دیگر توانایی کار نداشت. قلیان چاق می‌کرد و کنار رادیو می‌نشست.

وقتی پدر خسته و کوفته از سر کار برمی‌گشت با این حالت مادر می‌دانست که در جبهه‌ها خبری شده است؛ آهی از دل می‌کشید و کناری می‌نشست.

همین که صدای بلندگو از مسجد بلند می‌شد قلب همه‌ی اعضای خانواده از جا کنده می‌شد. خدایا چه شده؟ چه کسی شهید شده؟ چادر می‌پوشیدیم و روانه‌ی جلوی سپاه می‌شدیم و از آنجا هر شهیدی را تا مرقدش تشییع می‌کردیم.

روزی از همین روزها در خانه نشسته بودیم که صدای در آمد و در را باز کردیم. برادرم محمد بود که با صورتی کبود که ناشی از شیمیایی شدنش بود برگشت. مدّتی گذشت، خبر مجروح شدن برادرم یوسف دل ما را به درد آورد و یک روز هم برادرم عبدالله با پاییی ترکش خورده و زخمی و عصا به دست وارد خانه شد.

در عملیات «فاو» بود که برادرم ابراهیم با وضع بدی شیمیایی شده بود و توانایی معرفی خود را نداشته بود و تمام بدنش تاول زده بود و او را به بیمارستان مشهد برده بودند و تا مدّتی خبر از او نداشتیم و تلفنی هم نبود که

از بیمارستان‌ها پرس و جو کنیم تا اینکه خیردار شدیم در بیمارستان مشهد بستری شده است. ما گریه می‌کردیم و برادرم یوسف دلداری مان می‌داد و می‌گفت: «خدا را شکر که اسیر نشده است، رنج اسارت خیلی بیشتر است.

اما یک روز خبر مفقودالثری «یوسف» را آوردند و پدرم که خیلی به او علاقه داشت از هجر یوسفش آنقدر گریه می‌کرد که چشمانش را از دست داد و مادر باز کنار رادیو می‌نشست و رادیو عراق را برای شنیدن صدای فرزندش تا نیمه‌های شب گوش می‌داد و وقتی نا امید می‌شد آهی می‌کشید و روز دیگر همین طور برادرم محمد که به دنبال یوسف گمگشته به جبهه‌ها، سردخانه‌ها، بیمارستان‌ها رفته بود، نا امیدانه به خانه برگشت و آن روزها، خانه غوغا بود از شیون و زاری مادر همیشه چشم به راه و تا صدای در را می‌شنید از جا می‌پرید؛ انگار مسافرش برگشته اما با دلی آزرده برمی‌گشت.

خلاصه؛ هشت سال جنگ در خانه‌ی ما انگار هشتاد سال گذشت و بالأخره در سال ۱۳۷۳ بعد از ۸ سال تابوتی را جلوی پدر و مادر گذاشتند که در آن مقداری استخوان و یک پلاک و با وصیت‌نامه‌ای نیمه سوخته بود و پدر بعد از مدتی به سوی دیار حق شتافت و مادر با انبوهی از درد و بیماری زندگی می‌کند و ذکرش این است: «الهی راضی‌ام به رضای تو...»

«خواهر شهید»

□ «تقصیر صدام است!»

مادرم مریض شده بود، هم مشکل قلبی داشت و هم مشکل ریوی. پس از آزمایشات و گرفتن عکس، نزد دکتر ریه رفتیم. دکتر نگاهی به مادرم کرد و رو به من کرد و گفت: «مادرتان علاوه بر اینکه رگ‌های قلبش گرفته است، ریه‌هایش هم انگار دود گرفته است! و به خاطر مشکل ریه نمی‌توان قلبش

هم عمل نمود».

مادرم رو به دکتر کرد و گفت: «اگر ریه‌هایم این همه مشکل دارد تقصیر صدام است». دکتر خندید و گفت: «چه ربطی دارد مادر؟!». مادرم با لهجه‌ی گله‌داری گفت: «دکتر تو که خبر نداری، بچه‌ی من رفت جبهه و جنگید، اونم نه یکبار، چهار بار به جبهه رفت و صدام، یوسفم را شهید کرد، یوسفم هشت سال مفقودالثر بود و من به جای صبحانه، ناهار و شام قلیان می‌کشیدم و در طول هشت سال هیچ وقت غذای درستی نخوردم و بیشتر اوقات روی موکت خانهام در انتظار فرزندم چشم به راهش بودم، این شد که ریه‌هایم این گونه شده است». دکتر اشک در چشمانش جمع شده بود، رو به من کرد و گفت: «آقای مظاهری، مادرتان صحیح می‌گویند، دردشان تقصیر صدام است».

«عبدالله مظاهری»

□ «کاکا یوسف»

برای ثبت حماسه پرشکوه سالروز فتح خرمشهر طیّ مأموریتی که از سپاه لارستان داشتم در اردیبهشت سال ۶۵ به شهر خرمشهر رفتم؛ از آنجا برای دیدن برادرم یوسف به منطقه‌ی آموزش نظامی گتوند رفتم؛ همزمانش گفتند: «مرخصی دو روزه گرفته و رفته گله‌دار برای خداحافظی با خانواده!!!». بعد از اتمام فیلمبرداری از خرمشهر به گله‌دار برگشتم. مادر گفت: صبح امروز یوسف برگشته جبهه، اما نوع خداحافظی‌اش با قبل خیلی متفاوت بود. هر چه بچه‌های یوسف گریه و زاری کرده بودند که بابا نرو هیچ فایده‌ای نداشت و او رفت و من خوب می‌دانستم که او به بچه‌هایش مخصوصاً علیرضا چقدر علاقه داشت!!!!

چند روز بعد خبر آوردند که یوسف در منطقه‌ی عملیاتی شرفانی مفقودالاشرف شده و برای مشخص شدن وضعیت به شهر اهواز و برخی از بیمارستان‌ها سر زدیم ولی خبر و اثری از او نیافتیم. می‌خواستیم خبر را به خانواده بدهیم اما نمی‌دانستیم چگونه؟ وقتی از سفر برگشتیم و وارد حیاط خانه شدیم همه منتظر و چشم به راه بودند؛ از قبل به خانواده گفته بودیم که یوسف زخمی شده و در بیمارستان است و حال بعد از چند روز نا امیدانه برگشته بودیم؛ نمی‌دانستیم چگونه اطلاع دهیم. خانواده وقتی چهره‌ی مضطرب و نگران ما را دیدند دیگر متوجه شدند؛ همسر، بچه‌ها و مادر شروع به گریه و زاری کردند. اما پدر؛ به لحاظ ارتباط بسیار صمیمی که بین پدر و یوسف بود خبر برایش خیلی سنگین بود. وقتی به چهره‌اش نگاه کردم پدر گریه نکرد! اما چند قدم عقب رفت، دستانش را به دیوار تکیه داد اما مقاومتش شکست و لحظه‌ای بعد روی خاک حیاط نشست و تنش لرزید.

هشت سال بعد در فروردین سال ۷۳ نام تعدادی از شهدا که جنازه‌ی آنان پیدا شده بود، در روزنامه‌ی کیهان چاپ شد و من متوجه شدم. بدون اینکه به کسی اطلاع دهم عازم شیراز شدم. صبح ۲۵ فروردین ۷۳ تعدادی شهید را در ساختمان بنیاد شهید برای شناسایی دیدم اما هیچکدام شهید ما نبود. ظهر از معراج شهدا گفتند امروز عصر چند شهید با هواپیما از تهران می‌رسد؛ غروب در محدوده‌ی میدان شهرداری شیراز نگاهم به آسمان بود و با دیدن یک هواپیما احساسم این شد که جنازه‌ی یوسف در همین هواپیماست. همین گونه که چشمم به آسمان بود و حرکت می‌کردم به داخل جوی آب افتادم که آب‌های آلوده‌ای داشت. پس از چند لحظه که خودم را از جوی آب بیرون کشیدم، به سمت بنیاد شهید حرکت کردم و به محض دیدن جنازه‌ی زیر کفن متوجه شدم و قبل از باز کردن بندهای کفن گفتم: همین جنازه‌ی

شهید من است...

یک کارت شناسایی سوراخ شده و یک برگ وصیت‌نامه‌ی نیم سوز که شب عملیات نوشته بود و یک پلاک روی سینه‌اش بود و مقداری پول لای استخوان‌ها بود.

«عبدالله مظاهری»

□ «آن شب»

ایام بعد از شهادت یوسف بود. یک شب تک و تنها «رشته» درست می‌کردم که در زبان محلی به آن «رِشْتکُو» یا «رِشْتک» می‌گوئیم. خیلی هم خسته شده بودم و دست تنها بودم؛ می‌خواستم رشته‌ها را روی پارچه پهن کنم تا خشک شوند و بعداً جمع کنم که خستگی زیاد من را کلافه کرده بود.

ناگهان یوسف را در کنارم مشاهده کردم و من جا خوردم و متعجب و حیران فقط نگاه می‌کردم. یوسف گفت: «برو بخواب و استراحت کن که خیلی خسته‌ای». من هم که خیلی خسته شده بودم و از دیدن یوسف‌هاج و واج مانده بودم به داخل خانه رفتم و خوابیدم. صبح که از خواب بلند شدم، دیدم همه‌ی پارچه‌ها تماماً به صورت منظم و زیبا جمع شده و خشک شده بود و من فقط آن‌ها را توی گونی ریختم.

«همسر شهید»

□ «شهید به خوابم آمده...»

بعد از مفقودیت یوسف مشکلات زیادی داشتیم و همچنین سقف خانه مان نیاز به دوش یا همان کاه و گِل داشت. کسی هم نبود به من کمک کند و برادران یوسف هم در شهر لار بودند. ۲۰ روزی در فکر همین موضوع بودم

و می‌ترسیدم که اگر باران بیاید سقف این خانه آب بدهد و چکه کند. در روزهایی که فکر این مشکل بودم یک روز در حیاط را زدند. رفتم در را باز کردم و دیدم یک مردی است و پرسید اینجا منزل یوسف مظاهریه؟! من گفتم: بله. آن مرد گفت: من برایتان خاک آورده‌ام. گفتم: برای چه؟ چه کسی به شما گفته است؟ آن مرد جواب داد: دیشب شهید مظاهری به خوابم آمد و به من گفت مقداری خاک را برای منزل ما ببر که نیاز دارند. من خیلی متعجب شده بودم و هر چه از او پرسیدم که نامتان چیست هیچ چیزی نگفت و پولی نیز از من نگرفت در صورتی که دو تراکتور خاک برایم آورده بود و می‌گفت: شهید به خوابم آمده و من از شما پولی نمی‌گیرم. و با همان خاک سقف خانه مان را گاه و گِل کردیم.

«همسر شهید»

□ «به فکر بچه‌ام باش!»

هر وقت در زندگی مشکلی برایم پیش بیاید به خوابم می‌آید و این موضوع بسیار برایم اتفاق افتاده و همچنین مشکلی برای بچه‌ها نیز پیش بیاید به خوابم می‌آید. سه فرزند پسر و یک دختر داشتم. دخترم رفته بود شهر کرد. یک شب در عالم خواب دیدم که یوسف آمد و به من گفت: «به فکر بچه‌ام باش!» من پرسیدم کدامشان؟ یوسف گفت: «دخترم».

صبح همان روز دخترم از شهر کرد زنگ زد و گفت: مادر جان ۳۰ تومانی نیاز دارم و من برایش فرستادم.

«همسر شهید»

□ «یوسف به کمکم آمد...»

چند سال پیش در زمانی که گله‌دار مشکل آب داشت، مردم تا نصف شب بیدار می‌ماندند و منتظر این بودند که آب وارد لوله‌های شهری شود و آب‌گیری کنند. ما هم در خانه مشکل آب داشتیم. یک شب که بچه‌ها هم در خانه خواب بودند من برای آب‌گیری نصف شب بلند شدم و رفتم سراغ شیر فلکه و لوله‌ها و دینام؛ هر کاری کردم که آب را به مخزن وصل کنم نمی‌شد و آب هم قطعی و دردرس زیادی داشت و وقتی لوله را به هم وصل می‌کردم جایی دیگر باز می‌شد و این کار خیلی مرا خسته کرده بود.

اما در اوج ناباوری دیدم در حیاط باز شد و یوسف با لباس جنگی و عصا به دست وارد شد و پای چپش مصنوعی بود که به سمت سگوی حیاط رفت و پای مصنوعی‌اش را آن جا گذاشت. من بسیار ترسیده و از تعجب، متحیر مانده بودم. ناگهان یوسف به سمت من آمد و به من گفت: «ترسیده‌ای؟» من هم خیلی عادی گفتم: بله...! نمی‌دانم چه جور شده بود، انگار خیال می‌کردم شاید یوسف شهید نشده و واقعاً برگشته! یوسف به من گفت: «خسته شده‌ای و برو استراحت کن و من آب را وصل می‌کنم»؛ من هم که خیلی متعجب بودم و مانده بودم که دارد چه می‌شود و رفتم خوابیدم.

صبح که از خواب بلند شدم، یکمرتبه آن جریان دیشب یادم آمد و سریع رفتم به سمت شیر فلکه. صحنه‌ای که دیدم مرا شگفت زده کرد؛ دینام روشن بود و بسیار گرم کرده بود، انگار که ساعت‌ها روشن بوده است، آب هم وصل شده بود و داشت به مخزن می‌رفت. وقتی به سمت مخزن آب رفتم دیدم آب دارد کم کم به سمت لبریز شدن می‌رود. وقتی که این صحنه‌ها را دیدم، با خود گفتم که واقعاً دیشب یوسف به کمکم آمده است...!!!

بخش سوم:

روایت شهید

(بخشی از خاطرات شهید از ایام جنگ)



در این بخش؛ قسمت‌هایی از دفترچه‌ی خاطرات جنگ شهید یوسف مظاهری را بدون هر گونه کم شدن یا اضافه‌ای آورده‌ایم که دیگر، روایت شهید از حال و هوای جبهه می‌باشد.

در اینجا؛ واقعاً نمی‌شود از خاطرات کسی که در آن وضعیت جنگی، یادداشت‌هایی سراسر از لطافت و شجاعت نوشته را کم یا زیاد کرد و نمی‌شود وسط یک احساس پاک و تاریخی زنده که سی و اندی سال منتظر است تا مردم بدون واسطه، آن خاطرات را بخوانند، بخواهیم تغییراتی را در آن اعمال دهیم.

این رسالت بر عهده‌ی ماست تا چیزهایی که «شهید یوسف مظاهری» نوشته است را بی‌کم و کاست در اختیار مردم بگذاریم و ما نمی‌توانیم صدای یوسف را عوض کنیم...

□ «دفتر خاطرات شهید یوسف مظاهری»

روزهایی که از «امیدیه» به جبهه اعزام شدیم خیلی بچه‌ها خوشحال بودند. شب بود، ساعت ۹ که با موتور عقب (اتوبوس) آمد به مقر تیپ در آن هنگام بچه‌ها همگی سرهای خود را به هوا نگاه می‌کردند چون هنوز با صدای توپ و تانک و روش جنگ آشنایی نداشتند. هر کس به فکر خود بود، هر یک از برادرها گلوله‌ی آر پی جی و کلاشینکف می‌گرفتند. خلاصه پس از مدتی که

گذشت راه را گم کردیم و به مقر اصلی خود نرسیدیم و یک روز بعد به جبهه‌ی شمال خرمشهر، شلمچه اعزام شدیم و مدت دو روز در آنجا ماندیم و یکی از برادرها به نام ابراهیم علیزاده به درجه‌ی رفیع شهادت (...)^۱ نائل آمد و شبی بعد برگشتیم به مقر تیپ، زخمی‌هایی که از جبهه‌ی مقدم آورده بودند مشاهده کردیم.

روحیه‌ای بهتری کسب شد، روزی بود که بچه‌ها هر کدام به صورت دسته‌های مختلف جهت پست آر پی جی معین شدند. آمدیم به مقر دیگری و روزی بعد به جبهه حسینیه نوار مرزی نزدیک پاسگاهی که بعثی‌های از خدا بی‌خبر اشغال کرده بودند و تعدادی ماشین آتش گرفته به جای گذاشته بودند و در آنجا دو عدد تانک سالم به جای گذاشته بودند. با قاسمیان و محمدی و علیزاده و عسکر زاده و (... و سایر برادران در سنگری بودیم و خیلی خوش می‌گذشت. صبحی بود، ساعت ۱۰ که بچه‌ها به فاصله‌ی ۳۰۰ متری یک ماشین عراقی و انبار مهمات مشاهده کردند که به وسیله‌ی آر پی جی به آتش کشیدند و عراقی‌ها از ترس فرار کردند و هر یک با هر سلاحی به طرف آن‌ها شلیک می‌کردند از ترس حملات رزمندگان اسلام عقب‌نشینی کردند و خلاصه خیلی بچه‌ها شادمان شدند و ما هم ناهار خوردیم و خوابیدیم و ساعت ۴ از خواب بلند شدیم و به اتفاق برادران دیگر عکس گرفتیم. و در همین روز بود یکی از برادران به نام قاسمی شهید شد و ۲ نفر مجروح.

شب چهارشنبه ۶۱/۲/۲۹ شب بسیار وحشتناکی بود. احتمال حمله‌ی دشمن زیاد بود. بنده به اتفاق حسین تقی زاده رفتم پست ۴ برای نگهبانی تا ساعت ۱۱ نگهبانی دادیم. در بین این ساعات یک موشک آر پی جی به سوی

۱. قابل خواندن نبود.

دشمن پرتاب کردم تا اینکه رأس ساعت ۱۱، نگرهبانی ما تمام شد.

اما دستور بود که امشب حمله زیاد است و آماده باش باشید و نخوابید. ما هم همین‌طور گه‌گی در خواب بودیم و گاهی بیداری، چند بار در بین ساعات می‌رفتیم روی خاکریز و تیراندازی می‌کردیم تا اینکه ساعت سه و نیم شد، حمله‌ی دشمن شدیدتر شد. بچه‌ها هم از سنگر آمدند بیرون و پشت خاکریز شروع به تیراندازی کردند. در همین هنگام بود یعنی ساعت ۵ بود که دشمن یک موشک آر پی جی و چند تا خمپاره انداخت و موشک آر پی جی خورد به خاکریز که ناگهان دیدم یک نفر افتاده آن طرف و سرش دیگر وضع درستی نداشت و همچنین از ناحیه‌ی پا زیاد زخمی شد و درجا شهید شد. این برادر کسی بود که شب با برادرش آمده بود در سنگر ما و خیلی از جبهه تعریف می‌کرد و خیلی روحیه‌ی خوبی داشت. دو برادر بودند و یکی از آن‌ها شهید شد و دیگری هم با روحیه‌ی خیلی بالا، برادرش را خداحافظی کرد و او را فرستاد به مقر فرماندهی. و در همین حمله بود که بنده از ناحیه‌ی پنجه زخمی شدم. خدا دشمن را نابود کند و همچنین آتش دشمن ادامه داشت تا ظهر ما ۳ تای مجروح دیگر دادیم تا اینکه ظهر ساعت ۱۲ آمدیم غذا خوردیم.

نزدیکی‌های ساعت ۲ بود که دشمن همچنین خمپاره می‌انداخت تا اینکه عبدالحسین پرتو هم از ناحیه‌ی گردن زخمی شد تا اینکه ساعت شد ۴. بچه‌ها رفتند سنگر خاکریز و دیدند که دشمن با نهایت زیاد دارد پیش می‌آید و تانک‌هایشان دارد می‌آید. نفرات آن‌ها هم با حالت سینه خیز دارند می‌آیند که همه‌ی برادران تفنگ‌هایشان را برداشتند و شروع کردند به تیراندازی ناگهان، ناگهان خمپاره آمد پشت خاکریز و تعدادی از رفقا به نام محمد رفیع شفیع زاده زخمی و مجید قاسمیان هم زخمی شد تا اینکه بنده رفتم سنگر،

برادرانی که چند قدم آن طرف‌تر بودند دیدم یک جسدی افتاده و شهید شده. جعفر کشاورز دارد پتو می‌اندازد روی آن، گفتم: کی است؟ گفت: نمی‌دانم، همینکه نگاه روی جیبش کردم دیدم نوشته عباس عبداللهی و عباس عبداللهی شهید شد. إنا لله و إنا الیه راجعون تا فردا صبح نمی‌دانم چند نفرمان شهید شوند.

خدایا تو را به حق محمّد و آل محمّد هر چه زودتر کافران بعثی را نیست و نابود بفرما.

۶۱/۲/۲۹ لا اله الا الله

تعداد برادرانی که با ما آمده بودند خیلی کم می‌شود. چند نفرمان تسویه حساب کردند و چند نفر هم زخمی شدند، آتش دشمن هنوز شدید است و عصر چهارشنبه کم کم آتش کم شد ولی خمپاره‌ی دشمن یک دقیقه قطع نمی‌شود.

بنا شد نگهبانی شب پنجشنبه با همکاری برادران اصفهانی بالای سنگر خودمان باشد و آن‌ها هم موافقت کردند تا اینکه برادران کلاً پاس یک، دو، سه تشکیل شدند و بنده هم باهاش می‌زاده قرار شد نگهبانی بدهم.

ساعت دو و نیم شب بود که از بیرون صدایم می‌زدند که بیا که جعفر مجروح شده. فوری بلند شدم و تعدادی باند برداشتم و رفتم سنگر جعفر کشاورز دیدم جعفر از دستش دارد خون می‌ریزد و ۲، ۳ نفر هم پهلویش نشسته‌اند. فوری کمک‌های اولیه انجام شد و رفتم آمبولانس آوردیم و او را به اورژانس فرستادیم. ناگفته نماند که در همین سنگری که جعفر تیر خورد تعداد ۶ نفر از رفقا بودند که یک نفر بیش نمانده. یکی شهید و ۴ نفر هم زخمی شدند.

الآن که دارم این چند یادداشت می‌نویسم روز پنجشنبه ساعت یک و نیم

است و حجازی دارد سخنرانی می‌کند در رادیو و این تعداد برادران در سنگر نشسته‌اند. ۱. ابراهیم محمدی ۲. محمد فالی عابد ۳. سید عیسی‌هاشمی زاده ۴. حسین تقی زاده ۵. حسینعلی عسکر زاده. ۶۱/۲/۳۰

روز یکشنبه ساعت دوازده و نیم شب جمعه، عملیات سوم بیت‌المقدس شروع شد و امروز به اتفاق محمدی و فالی عابد رفتیم شط و اخبار شروع عملیات ما را خوشحال کرد.

در تاریخ ۶۱/۳/۴ شب، پاس ۲ به اتفاق محمد ابراهیمی در سنگر ۲ بودم. دیدم نیرو از تیپ امام رضا (ع) وارد می‌شود. مثل اینکه قرار بود حمله بشود تا اینکه ساعت یک و نیم فرا رسید و دستور به ما داده بودند که تیراندازی نکنید. همین که ساعت یک و نیم شد صدای تکبیر برادران از پشت خاکریز بلند شد و تیراندازی طرفین، هم دشمن و هم خودی شروع شد تا اینکه پاس ما تمام شد و ما به حالت آماده آمدیم در سنگر استراحت کردیم.

صبح زود ساعت ۵، نماز را به جا آوردیم و دستور دادند که برادران ۶ کیلومتر پیشروی کرده و شما بایستی جای گرفته شده را پر کنید و ما هم حرکت کردیم و جلو رفتیم. فوری به اتفاق برادران سنگر درست کردیم با سرنیزه و گونی پر از خاک، مدت ۲ ساعت همین طور در حال آماده کردن سنگر بودیم، دشمن هم تانک‌هایش را به جلو می‌کشید و نیروهای خودی هم که شب پیشروی کرده بودند داشتند برمی‌گشتند و تعدادی مجروح هم با خود حمل می‌کردند، در آخر هم داشتند شهدا را می‌آوردند.

تعدادی از شهدا را آوردند و حتی هر دو نفر یک شهید را با پتو حمل کرده بودند می‌گفتند بیایید کمک ولی متأسفانه چون ما بسیار خسته بودیم نتوانستیم کمک بدهیم. این روز برایم خیلی تلخ بود.

برادران بعضی‌ها در حال تیراندازی، بعضی‌ها در حال سنگر کنی و بعضی‌ها هم جنازه‌های شهدا را می‌آوردند. در بین برادران اسیران گرفته شده هم مشاهده می‌شد. برادران هر یک در حالی بودند که ناگهان از طرف یکی از برادران دستور آمد که فوری حرکت کنید که دشمن نزدیک است و ما هم هیچ اسلحه سنگین نداریم. توپخانه‌ی ما اصلاً کار نمی‌کرد. مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم. تعدادی از شهدا را جا گذاشتند و همه عقب‌نشینی کردیم تا جایگاه اولیمان یعنی پایگاه ۲۵ کیلومتری. چون برادران بی‌اندازه پیش روی کرده بودند - توپخانه (...) کار کند - لذا به همین خاطر بود که عقب‌نشینی کردیم و تعدادی اسلحه و موشک آر پی جی و گلوله کلاشینکف جای گذاشتیم و یک دستگاه ماشین که توپ ۱۰۶ روی آن سوار بود برادران خودی به آتش کشیدند تا به دست دشمن نیفتد. الآن که دارم این یادداشت می‌نویسم برابر است با روز چهارشنبه ۶۱/۳/۵ به اتفاق برادران محمدی، فالی عابد، هاشمی زاده، عسکر زاده و تقی زاده در سنگر نشسته‌ایم و داریم اسلحه‌هایمان را تمیز می‌کنیم. والسلام ۶۱/۳/۵

۶۱/۳/۳ خرمشهر آزاد شد.

به دنبال حمله‌های گذشته، حمله‌ی بیت‌المقدس مرحله‌ی سوم در تاریخ ۶۱/۳/۲ شروع شد و در روز دوشنبه عصر ساعت یک و نیم برادران وارد شهر خرمشهر شدند و خرمشهر آزاد شد. در روز پنجشنبه صبح ساعت ۸ به اتفاق ابراهیم محمدی و محمد فالی عابد رفتیم قرارگاه و از آنجا حرکت کردیم برای شهر اهواز. در راه خرمشهر - اهواز، همه چیز با چشم دیدیم، پاسگاه حسینه که ویران شده بود و مدت یک ساعت و نیم که در راه بودیم از اطراف ماشین‌های سوخته شده عراقی و راه آهن خراب شده خرمشهر مشاهده می‌شد که اینجا پادگان بوده و تا اهواز هم فاصله‌ای نداشت.

دشمنان از پادگان حمید برای موشک‌های دوربرد خودشان جهت ویرانی اهواز و شادگان استفاده کرده بودند و تا اینکه وارد شهر اهواز شدیم، سر پل کارون پیاده شدیم و رفتیم وسط شهر. بنده رفتم مخابرات و به مدت ۴ ساعت تحمل کردم تا اینکه نوبتم شد و تلفن کردم سپاه پاسداران لار متأسفانه برادرم نبودند و رفته بود خانه حاجی احمد اسدی؛ به ساعت تلفن دو و ربع.

بعداً رفتیم در شط و شنا کردیم و ساعت ۵ هم حرکت کردیم برای خط مقدم و ساعت نه و نیم وارد خط مقدم شدیم. دیروز فرخ مهاجر از گله‌دار برگشت. به امید پیروزی کامل. سه شنبه ۶۱/۳/۱۱

صبح ساعت ۹ از خط مقدم مرخصی گرفتیم به اتفاق فالی عابد و محمدی و عسکر پور و رفتیم خرمشهر. شهر خون و قیام و از جنایات صدام که خانه‌های مردم را به ویرانه تبدیل کرده بود مشاهده و بازدید کردیم.

ساعت ۱۰ روز جمعه ۶۱/۳/۱۳ در سنگر برادران بودیم که صدای خمپاره دشمن به گوش رسید و دو نفر از روحانیان که به طرف سنگر ما در حال حرکت بودند، نزدیکی‌های سنگر ما یک خمپاره دشمن به زمین فرود آمد و بر اثر ترکش خمپاره، یکی از روحانیان که اهل تبریز بود پای راستش از زانو به پایین قطع شد و در یک دقیقه پایش را برای رضای خدا داد و از این اتفاق خیلی ناراحت شدم. خدا لعنت کند منافقین که می‌گویند روحانیون در جبهه نیستند. خدا او را برای اسلام نگه دارد.

روز شنبه صبح ساعت هفت و نیم جهت تسویه حساب آمدیم در سنگر برادر (...) و (...) هم قبلاً از برادر «دلاک» فرمانده تیپ ۱۷ هم اجازه گرفته بودند. ساعت ۸ با دوستان خداحافظی کردیم و راه افتادیم و ساعت ۱۰ رسیدیم قراگاه و در ساعت ۱۱ تمام تجهیزات و اسلحه‌هایمان و تسلیحات تحویل

دادیم و در ساعت ۳ بعد از ظهر هم از مسؤل اعزام نیرو، برگ تسویه جهت پایگاه شهید باهنر اهواز و ساعت سه و نیم حرکت کردیم و رأس ساعت ۵ آمدیم اهواز (...) از آنجا هم بر (...) و کارهایمان تمام شد و برگ پایان مأموریت دادند که برویم شیراز پادگان عبدالله مسگر. الآن در مسافرخانه‌ی قائم نشسته‌ایم و از شام خوردن برگشته‌ایم. در منزل (...) غلامی، فالی عابد ساعت نه و نیم شب یکشنبه ۶۱/۳/۱۶.

صبح زود به اتفاق یکی از رفقا رفتیم میدان ساعت اهواز، گاراژ تی بی تی و بلیط گرفتیم برای ساعت ۷ و تا ساعت ۸ شد که حرکت کردیم به سوی شیراز، ساعت ۱۲ ظهر وارد بهبهان شدیم و نهار در بهبهان صرف کردیم و ساعت یک ربع کم از شهر بهبهان حرکت کردیم و ساعت ۲ (...) رسیدیم دوگنبدان تا اینکه ساعت ۷ وارد شیراز شدیم. رفتیم مسافرخانه شکوه و شب رفتیم پیش عمران اسدی و عبدالله مظاهری هم آمده بود البته به اتفاق علی محمودی. صبح ساعت ۸ هم حرکت کردیم به اتفاق تمامی برادران رفتیم پادگان عبدالله مسگر جهت تسویه حساب و ۲ ساعت طول کشید تا اینکه برگ تسویه حساب به ما دادند که بردیم جهرم. عصر ساعت سه و ربع از شیراز حرکت کردیم و ساعت ۶ رسیدیم به جهرم، بلافاصله رفتیم اعزام نیروی سپاه پاسداران جهرم و یک ساعت کارهایمان تمام شد.

بعضی از برادران رفتند شیراز ولی من و علی و عبدالله رفتیم پیش یکی از رفقا حسین بلند پرواز. شب ۱۵ شعبان بود، همه جا چراغانی و آذین‌بندی کرده بودند و ما هم آن شب تا ساعت ۱ بیدار بودیم.

صبح زود بلند شدیم و تا ساعت ۷ صبحانه خوردیم. چون عبدالله مریض بود او را بردیم بیمارستان و نیم ساعت طول کشید برگشتیم خانه و ساک دستی را برداشتیم و رفتیم که برویم سه راهی خنج؛ اما ماشین برای خنج گیرمان

نیامد و بلیط گرفتیم برای شیراز.

ظهر رفتیم پیش یکی از دوستان که علی او را می‌شناخت و رأس ساعت یک و نیم از جهرم حرکت کردیم و ۴ رسیدیم شیراز. در ضمن بلیط گرفتیم برای بوشهر برای فردا صبح ساعت شش و نیم و به اتفاق ابراهیم محمدی آن شب رفتیم مهمانی یکی از اقوام ابراهیم و صبح ساعت شش و نیم رفتیم اتو میهن و سوار شدیم و ساعت یازده و نیم رسید چغادک. بلافاصله مینی بوس گیرمان آمد برای کنگان و ساعت ۲ رسیدیم کنگان نهار خوردیم و به وسیله‌ی یکی از ماشین‌ها آمدیم بندر طاهری در آنجا هم ۵ دقیقه استراحت کردیم و خیلی هم هوا گرم بود. نوشابه خوردیم و دوباره وسیله گیرمان آمد برای دو راهی گله‌دار. تا اینکه رسیدیم دو راهی گله‌دار و آنجا هم فوری وسیله گیرمان آمد تا ساعت ۵ بعد از ظهر وارد روستای گله‌دار شدیم. الآن در گله‌دار هستیم و قرار است غلامحسین محمودی فردا صبح عازم جبهه شود.

ان تنصرالله ینصرکم و یشیت اقدامکم

صبح روز یکشنبه ۶/۵/۶۲ در حالیکه خواب بودیم؛ برادر نساجی مسئول تبلیغات، ما را بیدار کرد. بنا به وظیفه‌ای که بنده داشتم؛ یعنی شنبه‌ها مسئول غذا آوردن و شستن ظروف بودم. بلافاصله ظرف‌ها را شستم و مشغول صبحانه خوردن شدیم و طبق معمول در کتابخانه را باز کردم و دفتر توزیع کتاب و نوار را ورق می‌زدم که یکی از برادران به نام خسرو انجم دو عدد اُورگت آورد و گفت یکی برای شما چونکه شما می‌خواهید بروید خط و بنده یکی را انتخاب کردم و وسائلی که مورد نیاز بود از قبیل گونی خالی و تیر و بیل و کلنگ و تعدادی از بچه‌ها سوار بر ماشین شدیم و راه افتادیم. در راه ۲ عدد تابلو را نوشته بودیم به طرف تیپ المهدی نصب کردیم و به

راه خود ادامه دادیم. می‌خواستیم به بلندترین قله‌ی کوه که به نام تپه‌ی امام موسی صدر نامگذاری شده بود برویم. نیروهای خودی آنجا بودند. ۱۰۰ متری نیروهای عراقی مستقر بودند و ماشین توپوتا با زحمت و کمک خود را رساند به قله‌ی کوه و در راه به چند ماشین دیگر هم برخورد کردیم. لازم است که راه فرعی ساخته بودند به این لحاظ که سربالایی خطرناکی داشت و بعد از ۲/۵ (دو ساعت و نیم) رسیدیم سر قله و بعد از انتخاب سنگر، وسایل را از ماشین پیاده کرده و مشغول پر کردن خاک به داخل گونی شدیم. خاک که نبود، همه‌اش خورده سنگ و تعداد ۱۰۰ گونی لازم شد که پر از خاک شود.

تقریباً ساعت ۴/۵ بعد از ظهر بود که سنگر آماده شد و بنا شد که بنده و احمدی که بچه‌ی نورآباد ممسنی بود در آنجا بمانیم و تعدادی رادیو کوچک و باتری و وسایل دیگر برداشته و برادرانی که با ما بودند بعد از خداحافظی از ما جدا شدند. جایی که ما انتخاب کرده بودیم، پهلوی سنگر خمپاره‌انداز ۸۲ بود و ۲۰ متری بالاتر، نیروهای خط مستقر بودند و قرار بود که روزانه از طرف تبلیغات، وسایل مورد نیاز آورده شود. شب با نان و کنسرو ماهی گذراندیم و موقع خواب ۲ نفر از برادران تهرانی که فیلمبردار بودند آمدند با ما و ۴ نفری در داخل سنگر خوابیدیم.

نصف شب بود که زیاد اطراف ما خمپاره می‌آمد و یکی از برادران به نام سروش صحرائی آمد و گفت: فانوس شما نور بیرون می‌دهد و باید یک کاری کنید زیرا دشمن فهمیده که اینجا نیرو است. بلافاصله ما چراغ را خاموش کرده و خوابیدیم.

صبح از خواب بیدار شده و مشغول نماز خواندن شدیم و بلافاصله خوابیدیم تا ساعت ۸ صبح. بعد از صرف صبحانه منتظر ماندیم که از تبلیغات کسی

بیاید اما متأسفانه الآن که ساعت ۱ است نیامدند؛ ضمناً ساعت ۱۱ خوابیده بودم که صدای چک چک باران از خواب پریدم، دیدم که هوا ابری است و باران می‌بارد، فوری کفش‌ها را به داخل سنگر گذاشتم.

همین الآن که دارم این یادداشت را می‌نویسم یک خمپاره در همین نزدیکی‌ها خورد، خداوند خودش حافظ ماست، هوا در اینجا مخصوصاً شب خیلی سرد است.

۶۲/۶/۷

الآن ساعت تقریباً ۱۰ است، خودم تنها در سنگر نشسته‌ام و برادر احمدی رفته پایین و رادیو دارد نوحه می‌خواند، البته آهنگران. زیرا امروز سالگرد شهادت شهید رجایی و باهنر می‌باشد. خمپاره‌ها و توپ‌ها هم دارند کار می‌کنند. روز سه شنبه ۶۲/۶/۸.

صبح روز ۶۲/۶/۹ ساعت ۱۱ برادر نساجی به اتفاق یک روحانی و تعدادی دیگر آمدند بالا و با چند نفر از رزمندگان مصاحبه انجام دادند و بلافاصله ساعت ۲، احمدی را تعویض کردند و به جایش برادر علی بابا خلقی نژاد ساکن یاسوج آمدند و شب پنجشنبه با هم بودیم.

این شب، شب وحشتناکی بود و خمپاره‌ها کار می‌کردند، احتمال پاتک دشمن بود. منتظر بودیم که اگر دشمن پاتک بزند جلوی ما را بگیریم تا اینکه چه شد و خبری از پاتک نشد.

قرار است که بنده روز جمعه که فردا است بروم پادگان و تسویه بگیریم. الآن ساعت ۴ بعد از ظهر است که نشسته‌ام در سنگر و برادر علی خلقی نژاد رفته آب بیاورد. در اینجا هوا زیاد سرد است و شب بدون چند پتو نمی‌شود خوابید. تا ۱۵ ساعت دیگر اگر زنده باشیم در اینجا هستیم، اما برادرانی که

جنب ما خمپاره اندازند:

۱- برادر روحانی، ۲- عبداللهی، ۳ مهدی.

روزنامه تاریخ ۶۲/۶/۸ رسید و بین رزمندگان گروهان ضربت تقسیم شد. و الآن شنبه عصر ساعت ۴ به سوی پادگان حرکت کردم که سر ساعت ۶ رسیدم و روز یکشنبه برادر علی اکبری رفت به جای بنده.
۶۲/۶/۱۰

□ «یادداشت در مورد رفتن به جبهه»

ایام ماه رمضان بود که تصمیم گرفتم سری به جبهه‌های حق علیه باطل بزنم و در ۸ رمضان تعدادی از رفقا و از گله‌دار، حسین چراغچشم و مجید کبوتری حرکت نمودند به طرف جبهه؛ روز عید فرا رسید و تصمیم ما همچنان باقی ماند تا اینکه تصمیم قطعی گرفتیم که روز سوم شوال حرکت کنیم.

در صبح روز چهارشنبه به اتفاق اسدالله عبداللهی رفتم جهت پیدا کردن ماشین و بالاخره ماشینی پیدا کردیم، لاندیور که مال هرجی‌ها^۱ بود به نام سید حسین و قرار شد رأس ساعت ۷ در سپاه گله‌دار حاضر شود. تعداد ثبت نام کننده‌ها ۹ نفر بودند که ۸ نفر آن‌ها گله‌داری بودند و یک نفر ساکن ارودان.

اسامی به ترتیب: علی اکبری، عمران اسدی، حبیب احمدی پور، قاسم، غلامحسین و علی غلامی، غلامحسین میرزایی، حسن مدحی، احمد راست روش.

۱. هرج نام یکی از روستاهای منطقه‌ی گله‌دار می‌باشد که امروز در بخش اسیر واقع شده است.

ساعت موعود فرا رسید و چون خانواده‌ی بنده راضی نشدند بعد از دو روز هر چی تو گوش شان خواندم قبول نمی‌کردند و خلاصه در شب ۵ شنبه، دیگر خیلی بی‌تابی کردند که بنده با گفتن دروغ به آن‌ها وعده دادم که بنده این روزها نمی‌روم. تا اینکه صبح شد، البته آن‌ها می‌فهمیدند که بنده می‌خواهم بروم و صبحانه‌ای خوردم به نشانه‌ای که نمی‌خواهم بروم به مادرم گفتم درست کند تا اینکه صبحانه را صرف کردم و ساک دستی کوچکی که داشتم آوردم که لباس‌هایم در آن بگذارم که ناراحتی بیشتر شد و خلاصه همسایه‌ها خبردار شدند و همه می‌گفتند که شما صبر کنید.

دیگر خبری از خالی بودن جبهه نداشتند یا اینکه به فکر رزمندگان دیگر نیستند. بنده به حرف هیچکدام گوش ندادم و خلاصه وسایل کمی توانستم در ساک دستی بگذارم و بعد از مدتی توانستم با خداحافظی به غیر از^۱ از خانه بیرون بیایم و الآن ساعت ۷ الی ربع است.

قرار نبود بدرقه‌ی ما کنند زیرا تعدادمان کم بود و برادران همه حاضر شدند، رأس ساعت ۷، کارت برایمان صادر کردند. (...) طول کشید تا ساعت ۸ که یکی پس از دیگری بعد از خداحافظی با افرادی که برای بدرقه آمده بودند و در ماشین لاندیور جا گرفتیم و از همه چیز دست کشیدیم.

ضمناً پدرم هم چون رفته بودند بنده موفق نشدم با ایشان خداحافظی کنم. ساعت ۸:۲۰ وارد گلستان شهدا در اسیر شدیم، بعد از فاتحه به روح شهدا حرکت نمودیم و رفتیم سرگاه آب آشامیدنی با خود حمل کردیم و ساعت ۸/۵ بود که از سرگاه به راه خود ادامه دادیم تا ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه وارد قهوه خانه احمد در زنگو محمله شدیم. البته حاجی احمد اسدی هم چون

^۱ در اینجا، خود شهید جای خالی گذاشته است.

مأموریتش تمام شده بود با ما آمد و خلاصه پس از صرف نهار و خواندن نماز حرکت کردیم و ساعت ۲:۲۵ رسیدیم خنج و رفتم سپاه خنج در آنجا حاجی احمد اسدی پیاده شدند و ما هم ساعت ۳ الی ربع حرکت کردیم به سوی جهرم که ساعت ۶ الی ربع بود که وارد شهرستان جهرم شدیم، رفتم سپاه که به ما گفتند بروید بسیج.

در سپاه با برادرم محمد برخورد کردیم و با هم آمدیم بسیج جهرم. در آن جا ساک دستی‌ها را گذاشتیم و همه‌ی رفقا رفتند شهر و بنده هم به اتفاق راننده، سید حسین و عمران اسدی و برادرم رفتیم خانه‌ی برادرم و خلاصه روز خوبی بود. در آن جا برنامه‌ی تلویزیون را تماشا کردیم و چون مجلس خبرگان تشکیل جلسه داده بود نگاه کردیم و خلاصه پس از صرف شام آمدیم بسیج که برادران، بعضی‌ها بودند و بعضی‌ها نه و خلاصه تا ساعت ۱۲ این طرف و آن طرف رفتیم و رفتیم خانه خوابیدیم تا صبح. و قرار بر این شد تا روز شنبه ۶۲/۴/۲۵ اعزام بشویم. صبح روز ۶۲/۴/۲۴ که روز جمعه بود رفتیم نماز جمعه و آقای آیت اللهی خطبه خواندند درباره‌ی تقوا و بعد از اتمام نماز عصر، یک نفر را هم شلاق زدند و ما بلافاصله آمدیم بسیج بعد از صرف نهار خوابیدیم.

بعد از مدتی یک نفر که مریض داشت از ما درخواست خون کرد که ما با ایشان رفتیم بیمارستان و چون خون عمران اسدی مقدم A+ بود، مقداری خون داد و تقریباً یک ساعت و نیم معطل شدیم و الآن ساعت ۶/۵ عصر جمعه است که در نماز خانه بسیج هستیم و برادران در حال استراحتند و قرار است فردا حرکت کنیم.

شب شنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۲ نگهبان بودم دم انتظامات بسیج و ساعت ۱۲ و ربع بود که تعداد زیادی نیرو از لار آمدند بسیج و نیز برادرم محمد که

راننده مینی بوس سپاه لار بود که آن‌ها را آورده بود. قرار بود که ما همراه این برادران برویم ولی چون جا نبود آن‌ها همان شب حرکت کردند به شیراز و خلاصه تا اینکه صبح شد. به علت نبودن وسیله نتوانستیم برویم. لذا ماندیم و عصر به اتفاق رفتیم شهر و بنده و علی اکبری رفتیم منطقه هوایی. خانه‌ی برادرم که ایشان تازه برگشته بودند و شب را در منزل محمد ماندیم. ساعت ۱۰ شب با مینی بوس، به اتفاق برادرم رفتیم بسیج و بعد از چند لحظه خوابیدیم تا صبح ساعت ۷ الی ربع بود که برادر پویان معاون مسئول اعزام نیرو آمدند و گفتند که ماشین حاضر است، خودتان آماده کنید و ما هم سریع وسایلمان را برداشته و آمدیم انتظامات و بلافاصله سوار ماشین شدیم. مینی بوس شخصی بود و تعدادی مسافر هم داشت، صبحانه را در راه صرف کردیم و ساعت ۱۰ رسیدیم در مقر سپاه صاحب الزمان (عج) شیراز. بعد از تفتیش ما را روانه‌ی آسایشگاه کردند که تعداد کمی نیرو بود و به ما گفتند امکان دارد همین الآن بروید یا ۳ روز دیگر. خلاصه به مجرد اینکه گروهان تکمیل شد حرکت خواهیم کرد. الآن ساعت ۱۱:۳۰ روز یکشنبه است و برادران دراز کشیده‌اند. در عصر همین روز تعدادی نیرو از بوشهر آمدند که به گردان نمی‌رسید.

بعد از نماز مغرب و عشاء، برادر اسدالله برومند آمدند ملاقات و چند دقیقه‌ای با ایشان صحبت کردیم. شب را گذرانیدیم و صبح هم صبحگاهی رفتیم تا ساعت ۹ ما را به خط کردند و تعدادی امدادگر می‌خواستند، از جمله برادر عمران اسدی مقدم. گفتند که بایستی برویم امدادگر زیرا امدادگر کم است و واجب است که برویم اما بیشتر برادران موافقت کردند تا اینکه ساعت ۱۰ صبح روز دوشنبه ۶۲/۴/۲۷ اتوبوسی آمد در آسایشگاه و چون عمران هم اسمش نوشته بود رفتند که بروند امدادگر بشوند. با وجود اینکه تمامی

برادران از این موضوع خیلی ناراحت شدند؛ مخصوصاً خودم، چون عمران از ما جدا شد زیاد ناراحت شدم و الآن ساعت ۱ است.

نهار خورده‌ایم و دور هم جمع شده‌ایم، معلوم نیست کی برویم. طولی نکشید که تعداد زیادی از اهالی خرامه آمدند در مقر و عصر همین روز سازماندهی کردند و واکنس زدیم تا شب. در شب سه شنبه ۶۲/۴/۲۸ هم دوباره سازماندهی مجدد، ما را بردند محل صبحگاهی و آن‌هایی که کوچک بودند جدا کردند و بقیه هم سازماندهی. و بعد از آن هم به آسایشگاه برگشته و استراحت کردیم تا اینکه صبح بعد از صبحگاهی که از ساعت ۶ تا ۷ طول کشید و بعداً صبحانه صرف کردیم و مجدداً ما را به صف کردند. در این روز بنده سر درد بدی گرفتم تا ساعت ۹ بود که رفتیم درب تدارکات جهت تحویل گرفتن لباس و هر کدام لباس و کفش و غیره گرفتیم و تا ساعت ۱۱ طول کشید و آماده‌ی رفتن شدیم. ۵ اتوبوس حاضر شدند. در یک گروهان پشتیبانی در بین ۳ گروهان، ۲ گروهان انتخاب شدند که به نام گروهان قدس نامگذاری کردند و رأس ساعت ۱۱:۱۵ همه در اتوبوس قرار گرفتیم و حرکت کردیم، در طول راه ناهار را در سعادت آباد صرف کردیم.

چهارشنبه ۶۲/۴/۲۹ در چند لحظه‌ای جهت صرف چای در شهرضا توقف کردیم و به حرکت خودمان ادامه دادیم تا ساعت ۹ وارد اصفهان شدیم و بلافاصله شام خوردیم و نماز خواندیم و دوباره سوار شدیم و همین طور آمدیم و از راه ساوه تا ساعت ۹ رسیدیم زنجان؛ صبحانه را در زنجان صرف کردیم و نیم ساعتی توقف نمودیم و بلافاصله آمدیم نهار را در نزدیکی میانه خوردیم و ساعت ۵/۵ وارد تبریز شدیم. الآن که این یادداشت می‌نویسم ساعت ۹ شب، پنجشنبه ۶۲/۴/۳۰ است و شام خورده‌ایم، نان با خیار و برادران هم روی تخت دراز کشیده‌اند تا فردا

صبح شما را به خدا می سپارم، والسلام.

صبح ساعت ۵/۵ به قصد مه‌آباد حرکت کردیم، تقریباً جاده نیمه شلوغ بود تا اینکه رسیدیم میان‌دوآب. در این شهر تمامی سربازان و پاسداران و غیره مسلح بودند و شهر به طور وسیعی در کنترل بود، اما عادی. تا ربع ساعتی داخل اتوبوس در سپاه پاسداران «میان‌دوآب» توقف نمودیم و بلافاصله به راه خود ادامه دادیم، دیگر این طرف‌ها جاده در دست نیروهای خودی بود و حال و احوال دیگری مشاهده می‌شد. اینجاها دیگر کردستان است و این طرف و آن طرف جاده و سر تپه‌ها از میان‌دوآب تا مه‌آباد، سربازان جان بر کف اسلام در حال نگرهبانی بودند و گشتی‌های نیروهای مسلح هم رفت و آمد داشتند.

خلاصه تا ساعتی قبل از ظهر رسیدیم به شهر مه‌آباد که با مشاهده‌ی دیوارهای سوراخ سوراخ شده، این شهر ما را به تعجب انداخت و در این شهر برادران بزرگواری شهید شدند. به قول یکی از برادران پاسدار دو سال و نیم این شهر در دست کومله و دموکرات بوده است. موقع باز گرفتن، حدود ۱۰۰۰ شهید در این شهر دادیم و بسیاری مجروح. در این شهر حالت خاصی بود و مردمان عجیبی داشت. رفتیم به مقر سپاه که تعداد زیادی از کردهای منگو، مسلح نشسته بودند که نگرهبانی آنجا را به عهده داشتند و خلاصه اوضاع خیلی خوب بود. در مقر سپاه قبلاً قاسملو و عزالدین ستاد مشترک داشتند و الآن به دست نیروهای پرتوان اسلام است.

چند بار ما را دسته‌بندی کردند و به گروه ضربت معرفی شدیم که بعداً اطلاع دادند که شما بایستی بروید مرز تا اینکه صبح روز شنبه ۶۲/۴/۳۱ تمام نیروهای مسلح که در مه‌آباد بودند در یکی از پادگان‌ها جهت برگزاری مراسم صبحگاهی در این پادگان تجمع کردیم و بعد از مراسم حجت‌الاسلام خلخالی سخنانی ایراد کردند که بلافاصله در ساعت تقریباً ۸ به جایگاه اولیه

برگشتیم و برادر صابر پور و (...) را هم ملاقات کردم. در این ساعت به مجرد اینکه برگشتیم، گفتند نیروها آماده شوند و بعد از آمارگیری، همه سوار ماشین‌های ارتش شدیم و به طرف پادگان جلدیان راه افتادیم که بعد از چند ساعت رسیدیم به شهر نقه، این شهر حالت عجیبی داشت. خودروها در حال رفت و آمد بودند و خلاصه قبل از ظهر وارد پادگان جلدیان شدیم. بلافاصله رفتیم در یک اتاق بزرگ که معروف به نمازخانه بود. یکی از پاسدارها درباره‌ی حمله و چگونگی آن و ایستادگی برابمان صحبت کردند و بعد از آن در جایی مستقر شدیم. ناگفته نماند که در این پادگان، تیپ‌المهدی تازه آمده بود و نیروهای ارتش در این پادگان آموزش می‌دیدند. ضد هوایی‌ها در اطراف پادگان به چشم می‌خورد و وضع خوبی بود.

چند ساعتی گذشت که خبر فتح تنگه حاجی عمران عراق و خبر شهادت برادر حاجی علی نوری که فرمانده گردان ابوذر بود به ما رسید و خیلی هم خوشوقت شدیم و از لحاظ اینکه فردی خوبی از ما شهید شده نگران شدیم. و منتظر بودیم که ما را حرکت بدهند به سوی جبهه تا انتقام خون پاسداران عزیز به خاطر اسلام بگیریم.

شب را در پادگان گذراندیم و روز شنبه هم ماندیم. چند گردان آمدند و رفتند تا اینکه شب یکشنبه ساعت ۱ ما را از خواب بیدار کردند و گفتند که الآن به جبهه اعزام خواهید شد.

جهت گرفتن تجهیزات جنگی و مهمات به خط شدیم که با شنیدن این خبر، بچه‌ها همه به صف شدند و خلاصه بعد از گرفتن تجهیزات از قبیل کوله پستی و فانوسقه و جیب خشاب و خشاب و سایر تجهیزات آماده شدیم.

عده‌ای نوحه سرایی می‌کردند، عده‌ای دعای توسل می‌خواندند و فرمانده گردان هم برادر رمضانعلی تجاره شد که چند لحظه با ما صحبت کرد و در

حین صحبت کردن هم گریه می‌کرد و ما را دعا و برای خودش طلب عفو می‌کرد. ساعتی همینطور گذشت و چون شب بود، راه نا امن. لذا گفتند دو ساعتی شما استراحت کنید تا اینکه ترتیب رفتن شما داده شود. و خوابیدیم تا ساعت ۳ شب، بلافاصله سوت برپا زده شد و همه با بستن تجهیزات به کمر و کوله پشتی به دوش آماده شدند و یکی یکی ماشین‌ها آماده شدند. بلافاصله تمامی این دو گروهان سوار بر ماشین شدند و حرکت کردیم تا اینکه تقریباً ساعت ۵ و (...) رسیدیم در خط که در طول راه صدای خمپاره و کاتیوشا زیاد شنیده شد.

اینجا دیگر خط بود. همه تا آمدیم متفرق شده و هر کسی در لا به لای در قسمت و اطراف خودمان را استتار کردیم و چون با منطقه آشنا نبودیم با گرفتن تیمم و نشسته نماز را به جا آوردیم. اینجا جایی بود که دو روز قبل برادران رزمنده فتح کرده بودند و ۱۸ کیلومتر داخل خاک عراق بود. دهکده‌ای کوچک بود دارای باغ‌های بزرگ از قبیل درخت سیب و غیره بود تا اینکه دوباره دسته دسته شدیم و به طرف خط مقدم پیش آمدیم. همه‌اش کوه بود. تنگه حاجی عمران و (...) / پاکدشت / (...) را مشاهده کردیم، خیلی خسته کننده بود، در یک باغی توقف کردیم. و چون مهمات نداشتیم، آنجا مهمات بود و همه‌ی خشاب‌ها را پر کرده و چند پاکت هم داخل کوله پشتی گذاشتیم و دسته دسته دوباره حرکت کردیم. در این پیچ‌های باغ و آب هم از رودخانه می‌آمد. چون با هم فاصله داشتیم، بنده گم شدم (...) و راهی دیگر رفتیم تا اینکه برخورد کردیم به یک نفر عراقی که زخمی شده بود و جزء فرمانده‌ها بود و یک کلت هم در جیبش بود که بچه‌ها داد زدند عراقی - عراقی، همه برگردیم که در محاصره هستیم و یکی از برادران رفت به طرف او و اسلحه‌اش را برداشت. دیگر نمی‌دانم چه شد و ما به نفر حرکت کردیم

آمدیم سر تپه ببینیم چه خبر است، به خیال خودمان سر تپه عراقی‌ها هستند. و خلاصه با دلهره آمدیم سر تپه دیدم یکی دو نفر از بچه‌های خودمان نشسته‌اند و آن‌ها هم گردانشان متلاشی شده و جای خطرناکی بود. بعد از نیم ساعت که آن‌جا در سنگرهای عراقی بودیم به فکر افتادیم که اگر اینجا بمانیم امکان دارد دستگیر شویم و از تپه آمدیم پایین داخل رودخانه زدیم. تمام عراقی‌ها سنگرهايشان را رها کرده بودند. تعداد زیادی از ماشین بزرگ و کوچک بردیزل^۱ جا گذاشته بودند و رفته بودند و بعد از چند دقیقه رسیدیم به جایی که بچه‌های خودی در حال حرکت بودند و گروه یک و سه داشته از کوه‌ها می‌رفتند بالا و ما هم با آن‌ها مخلوط شدیم و رفتیم چند تپه تا اینکه بعد از یک ساعت دیگر با هم همدیگر را پیدا کردیم و خسته و کوفته در یک تپه که تقریباً ۲۰ سنگر عراقی بود تعداد زیادی مهمات و اسلحه بود که ۴ سنگر پر اسلحه و خلاصه با دیدن همدیگر خوشحال شدیم.

سنگرهای عراقی، آب و برق و وسائل همه چیز داشتند؛ حتی (...) سنگر آن مثل هلی کوپتر بود. در سنگرها همه چیز به چشم می‌خورد. عکس‌های زن لخت، شیشه‌ی شراب، وسائل خوراکی (...) و کتاب (...) بود. مبل و صندلی و خیلی چیزها در سنگر فرماندهی به چشم می‌خورد و ما هم مستقر شدیم در هر سنگر که نگاه می‌کردیم هم وسائل بود. بچه‌ها هر کدام، رادیو و اُورگت و هر چه که خوب بود از قبیل ساعت و پیراهن و غیره بر می‌داشتند. و شب دوشنبه در همانجا ماندیم و تعدادمان ۱۴ نفر بود که به ترتیب فرمانده – مهران روانبخش بود و سایرین علیرضا عباسپور – احمد راست روش و علی امین گرفته و داریوش بی‌سیم چی و علی اکبری و علی غلامی و قاسم غلامی، میرزائی و مدحی و کاظمی و متحایر و محمود مصلحی بودند.

۱. بلدوزر.

شب هر کدام ۲ ساعت نگهبانی دادیم و بنده پاسخخس پاس دو بودم و شب نسبتاً آرامی بود. روز دوشنبه هم تقریباً آرام بود. خمپاره می‌آمد اطرافمان و الحمدلله اثری نداشت و قدرت خدا بود که به سنگر ما نمی‌خورد تا اینکه شب سه شنبه ۶۲/۵/۴ فرا رسید. این شب، شب وحشتناکی بود، دشمن حمله را شروع کرد. هنوز ما نماز نخوانده بودیم که صدای شلیک اسلحه‌های گوناگون دشمن به طرف ما شروع شد. بلافاصله ما هم آماده باش شده و به طرف سنگرهای و کانال نگهبانی آمدیم دیدیم تمامی سربازان ایرانی دارند عقب‌نشینی می‌کنند. همه یکی پس از دیگری و دسته دسته دارند برمی‌گردند و می‌روند. بعضی از برادران خودی، میرزایی و قاسم غلامی و مدهی و احمدی پور هم فرار کردند^۱ و ما تقریباً ۱۰ نفر بودیم و فرمانده شروع به جمع‌آوری نارنجک کرد و همه آماده‌ی شهادت در سنگر ماندیم و عهد بستیم که اگر خواستیم دستگیر بشویم با نارنجک، تعدادی از افراد دشمن را می‌کشیم و خود هم کشته می‌شویم.

آتش دشمن رفته به رفته شدیدتر می‌شد، اصلاً مثل اینکه نیروهای ایرانی کلاً عقب‌نشینی کرده بودند. خمپاره‌های ۱۲۰ به طرف ماها می‌آمد و چندین خمپاره اطراف ما به زمین خورد؛ در این حال بودیم که یک خمپاره خورد نزدیک سنگر و یک نفر به نام محمود مصلحی از ناحیه‌ی پا مجروح شد و بلافاصله بعد از باند پیچی دو تا از برادران او را به دوش کشیدند و بردند پایین تپه؛ وقتی او را بردند به قول آن دو نفر هیچکس نایستاده بود و همه فرار کرده بودند، اصلاً اورژانس نبود و خلاصه او را برده بودند انتظامات و داخل یکی از سنگرها خوابانده بودند شاید خیرخواهی پیدا شود و او را ببرند جایی. خلاصه آن دو نفر برگشته، آتش در ساعت ۱۰:۳۰ کمتر شد و به

۱. منظور عقب‌نشینی است.

وسيله‌ی بی‌سیم به ما خبر دادند که فقط نگهبان بایستد و بقیه بروند در سنگرها به حالت آماده باش و استراحت کنند و ما هم همین کار را کردیم و چون نیرو کم بود، هر کدام دو ساعت و نیم نگهبانی دادیم تا اینکه صبح شد و الحمدلله به خیر گذشت و البته تعداد زیادی شهید و مجروح شدند ولی نه آنطور.

کم کم نیروها برگشتند سر جای اولی و مستقر شدند و آتش دشمن از خمپاره کار می‌کند. هوایی‌های دشمن از صبح تا الآن که داریم این یادداشت را می‌نویسم حدود ۱۵ بار این منطقه را بمباران کرده و هیچ آسیبی به نیروهای خودی نرسیده. همین الآن یک گروه از گروه مقداد و دسته ۴ تقریباً ۵ نفر نیروهای کمکی آمده‌اند به کمک که اگر چنانچه دوباره دشمن پاتک زد استقامت بیشتری داشته باشیم. اما ناگفته نماند در حین عملیات هم این آیه را می‌خواندند، و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لا یبصرون و دشمن کور و کر می‌شد و معلوم شد که یک تیپ عراقی‌ها که همه کماندو بودند حمله کرده بودند و با استقامت نیروهای رزمنده ایرانی و کمک غیبی خدای متعال نتوانستند جلو بیایند و حتی از طرفی دیگر، نیروهای خودی ۲ پایگاه را دوباره به تصرف خود درآوردند. و الآن که دارم این {یادداشت} می‌نویسم، هواپیماهای عراقی دارند بمب‌های خوشه‌ای می‌ریزند و در سنگر کاظمی و متحایر هستیم.

در نیمروز چند عکس هم گرفتیم و حالمان خوب است. والسلام

در روز پنجشنبه ۶۲/۵/۶ نیروها آماده‌ی حرکت شدند. شب قبل برادران رزمنده حمله کرده بودند و بزرگترین تپه را گرفته بودند که نصف آن هنوز توی دست عراقی‌ها بود. ساعت هفت و نیم بود که حرکت کردیم. خبرنگار آمده بود. چند دقیقه‌ای فرمانده دسته مان مهران روانبخش مصاحبه کردند و

ما به راهمان ادامه دادیم. تا اینکه بعد از ۳ ساعت پیاده روی و سر بالایی رسیدیم نزدیکی تپه. در راه به شهدا و مجروحین برخورد می‌کردیم که از نبودن وسائل هنوز مانده بودند. جایی قرار داشتیم که تیربار دشمن کاملاً ما را می‌دید و می‌زد. فرمانده دستور داد که یکی یکی حرکت کنید و از این تپه که خطرناک است بگذرید.

خلاصه بعد از مدتی، همه‌ی نیروها زیر تپه‌ی بزرگ جا گرفتیم. به علت برخورد نارنجک به قله‌ی کوه، سنگ ریزه‌ها به سرعت به چند نفر اصابت کرد و از جمله به صورت و بینی بنده اصابت کرد و خونریزی دماغ شدم. دقیقه‌ها می‌گذشتند، آتش دشمن زیادتر شد. تعداد ۱۱ فروند هلی کوپتر دشمن از روبروی ما گذشتند و در حال نیرو پیاده کردن بودند که توسط ارتشیان غیور، ۴ تایی آن زده شد.

تپش دلم زیادتر شد، خدایا چه می‌شود، ما دیگر از این کوه جان سالم به در نخواهیم برد. شهدای زیادی بودند، مجروحین داد می‌کشیدند، کسی به داد آن‌ها نمی‌رسید. ناگهان دیدم نیرویی از روبرو دارد به طرف ما می‌آید، بعضی‌ها گفتند ایرانی است، بعضی‌ها گفتند عراقی است که به دستور یک نفر که گفت عقب‌نشینی کنید، راهی که قبلاً آمده بودیم نمی‌توانستیم برویم، زیرا سر بالایی بود و دشمن یکایک ما را می‌زد، احتمال مرگ حتمی بود.

از شکاری که در طرف چپ ما بود راه افتادیم تا آخرهای شیار که رسیدیم به ما می‌گفتند که بروید بالا، زیرا برادران ما امکان دارد در محاصره‌ی عراقی‌ها باشند و ما کم کم به سمت بالا حرکت کردیم. ناگهان بچه‌ها متوجه شدند که تیر مستقیم دارد می‌آید. چند دقیقه در زیر قله سنگ توقف کردیم، همه خسته و کوفته، بعضی‌ها مجروح.

از گردان قدس فقط بنده و احمد راست روش بودیم. هر چه بچه‌ها را صدا کردیم معلوم نبود کجا هستند، بعد از چند دقیقه با احتیاط کامل از آن جا گذشتیم و نزدیکی چادرهای عشایر گُرد برخورد کردیم و با (...) و کوفته آمدیم (...). دیگر نای راه رفتن نداشتیم. وقتی آمدم مقر، بچه‌ها را ندیدم. به جز برادر امینی که به دلائلی نیامده بود منتظر ماندیم تا شب، بچه‌ها نیامدند. با بی‌سیم تماس گرفته شد، گفتند که ما راه را گم کردیم و چند لحظه بعد بی‌سیم قطع شد، دیگر ما از گروه قدس خبر نداشتیم. ساعت تقریباً ۱۰ بود که تعدادی از داخل شیار صدا زدند که ما را نزنید که خودی هستیم، وقتی آمدند بالا، تعدادی از برادران بودند که از جمله علی اکبری هم بود؛ همدیگر را در آغوش گرفتیم و حال بقیه پرسیدم، گفت: احتمال دارد بعضی‌ها دستگیر شده باشند زیرا تا نزدیکی دشمن رفته بودند با ناراحتی و دلهره تا صبح گذراندیم که بی‌سیم چی و علیرضا هم آمدند و طولی نکشید که علی غلامی هم در صبح ساعت ۷ آمد بالا، همه همدیگر را در آغوش گرفتیم.

فقط برادر مهران روانبخش و علی امین گرفته نیامدند و به قول یکی از برادرها علی امین گرفته ترکش آر پی جی ۷ خورده و مجروح گشته و در کوه افتاده. خدایا این دو نفر خیلی خوب بودند، خوب فرماندهی می‌کردند. همه خودشان کار می‌کردند؛ نکند اینها نیابند.

الآن در عصر روز جمعه ۶۲/۵/۷ که این یادداشت می‌نویسم، ساعت پنج و نیم است، هیچ خبری از علی و مهران نیست. نمی‌دانم کجا رفته‌اند و هنوز برنگشته‌اند. کسی هم نمی‌تواند تا آنجا برود. زیرا دشمن نزدیک است و هر کس رفت شهید خواهد شد. خدایا خودت این دو نفر را به ما باز گردان. همین الآن هواپیماهای دشمن یکی پس از دیگری دارند می‌آیند و ضد هوایی‌ها هم دارند کار می‌کنند. ان شاءالله هر چه زودتر صدام نابود شود.

همین روزها دارد پشت سر هم سپری می‌شود. دشمن زبون آتش خمپاره را خاموش نمی‌کند، شب و نصف شب با خمپاره ۱۲۰ و توپ ۱۰۶ به طرف رزمندگان شلیک می‌کند؛ در تپه‌ای که ما بودیم اطراف آن هم خمپاره خورد و علف‌هایی که اطراف بود همه‌اش سوخته و چیزی باقی نمانده. جنگ بین اسلام و کفر ادامه دارد، همچنین رزمندگان به پیش می‌روند.

ناگفته نماند که قسمت‌های بسیاری از جمله ۱۲۰۰۰ کلاشینکف به غنیمت رزمندگان و خیلی چیزهای دیگر توپ و خمپاره‌انداز و مهمات و (...) غیره. صبح ساعت ۶ روز دوشنبه ۶۲/۵/۱۰ بعد از ۴ روز مهران روانبخش که زخمی شده بود به زحمت زیاد خودش را رساند به نیروهای خودی و ما او را ندیدیم. به محض ورود به نیروها با آمبولانس او را بردند و این خود یک معجزه است؛ بعد از ۴ روز آن هم زخمی، نه آب داشته و نه غذا و برگشته. اما خبری از علی نیست و ایشان حتماً شهید شده‌اند، خدای رحمتش کند.

حمله والفجر ۲ هم آغاز شد و تلفات سنگین به نیروهای صدامی وارد آمد. در صبح روز سه شنبه ۶۲/۵/۱۱ چون تیپ المهدی برای استراحت بایستی بیاید پشت خط، لذا همه برگشتیم و ساعت حدود ۹ بود که وارد پادگان جلدیان شدیم. و فعلاً اینجا هستیم.

در روز پنجشنبه ۶۲/۵/۱۳ به دنباله‌ی والفجر ۲ تپه بزرگی که قبلاً ما هم حمله کرده بودیم، به دست نیروهای اسلام تصرف شد و نیروهای اسلام سر آن تپه مستقر شدند. جنگ ادامه دارد تا پیروزی نهایی و در همین روز، بنده به اتفاق داریوش رضانی و عبدالصمد امینی رفتیم به شهر ارومیه که در راه به خیلی چیزها برخورد کردیم و از شهر نقده که قبلاً نیروهای مزدور وابسته در آن بودند و تعداد زیادی از برادران ارتش و سپاه را به شهادت رسانده بودند پر از خاطره بود و همه جا بوی خون می‌داد و برخورد می‌کرد به راه

مهاباد - ارومیه که در این راه هم خیلی‌ها از جوانان غیور شهید شده‌اند. از پادگان تا نقده به وسیله‌ی لندُرور سیاهی آمدم و در نقده گشتی زدیم و نوشابه خوردیم و بلافاصله بلیط گرفتیم برای ارومیه که هر نفر ۱۱ تومان می‌شد و بعد از یک و نیم ساعت رسیدیم به شهر ارومیه که شهر بزرگی و پرجمعیتی بود، در پارکینگ شهر پیاده شدیم و زبان این شهر همه ترکی بود و تا مدتی ایستادیم تا اینکه با یک تاکسی رفتیم بیمارستان آیت الله مطهری که مهران آنجا بود، چون حمله شروع شده بود بیمارستان پر از مجروح بود و هلی کوپتر و آمبولانس در حال آوردن مجروح بودند و شلوغ بود. رفتیم در دفتر و هر چه نگاه کردیم اسم مهران نبود و گفتند که ما ۲۴ ساعت بیشتر مجروح نگه نمی‌داریم و بلافاصله رفتیم ساندویچی خوردیم.

و ساعت ۱ هنگام نماز آمدم در مسجد نماز خواندیم و یک سری در شهر تماشا کردیم و در ساعت ۳ رفتیم پارکینگ با یک مینی بوس حرکت کردیم برای نقده که عصر ساعت ۵ رسیدیم پادگان جلدیان و بلافاصله ما را خط کردند و تعدادی را برای تدارکات و انتظامات می‌خواستند و بنده و علی اکبری هم در واحد تبلیغات رفتیم و الآن در واحد تبلیغات هستیم. بنده مسئول کتابخانه و علی مسئول توزیع. روزها دارد می‌گذرد.

چون فتح بزرگ والفجر ۲ همان تپه مذکور به دست نیروهای خودی افتاده، برادران حمل شهدا، تمامی شهدا را به پشت آوردند و چون این شهیدان مدت ۶ الی ۷ تا ۱۰ روز در زیر آفتاب بودند درست شناخته نمی‌شوند. تا حال تعداد زیادی از شهیدان آورده‌اند ولی متأسفانه جنازه علی امین گرفته هنوز نیآورده‌اند.

در تاریخ ۶۲/۵/۱۷ تلفن زدم سپاه لار که کسی نبود و مجدداً در تاریخ

۶۲/۵/۲۰ هم تلفن زدم که کسی از برادران گله داری نبودند و در همین روز بیستم که شب پنجشنبه بود خواب بدی دیدم که نمی‌دانم چه شده، البته از طرف پدرم است و از این لحاظ ناراحتم. فعلاً در کتابخانه نشستهام و ادامه این یادداشت می‌نویسم. در همین تاریخ صدامیان کافر به شهرهای مرزی اندیمشک حمله کردند که باعث کشته و مجروح شدن مقدار زیادی از ساکنین آن شهر بود. همچنین روزها و ساعت‌ها می‌گذرد.

در تاریخ ۶۲/۵/۲۷ توسط برادر محمود طاهری ساکن نوآباد یک عدد نامه‌ای آمد و خوشحال شدم. در تاریخ ۶۲/۵/۲۸ جمعه به اتفاق برادران تبلیغات جهت بازدید عازم خط مقدم شدیم و تپه‌هایی که قبلاً در آن مستقر بودیم رفتیم که هیچکس در آنجا نبودند و همه به جلو رفته بودند.

در روز تولد امام رضا ۱۱ ذیقعدہ مراسم در آشیانه برگزار بود. امروز ۶۲/۵/۳۱ برادران تعاون (...) تیپ‌المهدی رفتند خط برای پیدا کردن اجساد که جنازه برادر شهید امین گرفته که در زیر آفتاب و لا به لای سنگ‌ها مانده بود در حالی که جنازه پس از ۲۵ روز خشک شده بود به پشت جبهه آورده شد، به وسیله‌ی این برادران و این روزها تیپ‌المهدی دوباره خط را تحویل گرفت و قرار است که گروه تبلیغات هم در خط شرکت داشته باشند.

تا اینکه در تاریخ ۶۲/۶/۶ روز یکشنبه تمام وسائل مورد نیاز، گونی خالی و تیر و بیل و کلنگ و سایر وسائل آماده کردیم و صبح ساعت ۸ به اتفاق تعدادی از برادران عازم خط شدیم و بعد از دو ساعت راه با ماشین تویوتا در این سربالائی‌های خطرناک تا اینکه به خط مقدم و بلندی‌های شهید صدر رسیدیم که در پایین این تپه، نیروهای عراقی بودند یعنی در شهر (...). مصطفی و گردان فتح ضربت در اینجا مستقر بودند.

بعد از اتمام سنگر که برادر اکبری و شادمانی و صحرائی و دیگران بودند،

بنده و «حمدالله احمدی» در داخل این سنگر ماندیم و بقیه رفتند پادگان. در اینجا دشمن با پرتاب خمپاره‌های گوناگون از خود دفاع می‌کرد و جایگاه نیروهای اسلام را می‌کوبید و در اطراف ما هم زیاد خمپاره می‌آمد. به اتفاق احمدی کارهای اولیه را انجام دادیم و وسائلی در (...) را بین سنگرها تقسیم کردیم. در حالی که ما مستقر بودیم، یک سنگر دیگری هم بود که برادران خمپاره‌انداز ۸۲ در آن جا اوقات فراغت می‌رفتیم پهلوی برادران.

فردای آن روز ۶۲/۶/۷ برادر شادمانی با آوردن تعدادی وسائل تبلیغاتی دیگر و تقسیم بین سنگرها ادامه داشت. روز سه شنبه هم سالگرد شهادت باهنر و رجائی بود که روزنامه و مجله آوردند برای ما. در تاریخ ۶۲/۷/۹ برادر «نساجی» مسئول تبلیغات به اتفاق عده‌ای از جمله یک روحانی آمد بالا و برادر احمدی را تعویض کردند به جایش برادر علی مراد ساکن یاسوج آوردند و همچنین روزها دارد می‌گذرد تا اینکه عصر ساعت ۴ روز شنبه ۶۲/۶/۱۲ به وسیله‌ی ماشین برادران خمپاره‌انداز آمدم در پادگان.

روز یکشنبه ۶۲/۶/۱۳ برادر علی اکبری به جای بنده رفتند خط و در این تاریخ بنده شدم مسئول صوتی. در تاریخ ۶۲/۶/۱۵ آقای شبستری و خامنه‌ای آمدند پادگان که برادران استقبال کردند و سخنرانی برگزار بود. در تاریخ ۶۲/۶/۱۷ هم امام جمعه یاسوج آمدند و جلسه برگزار بود. و در عصر پنجشنبه برادر اکبری آمد در پادگان و ساعت ۱۲ روز جمعه اتوبوس شیرازی‌ها آمد در پادگان. بنده و اکبری با مشاهده‌ی اتوبوس رفتیم و برگ تسویه گرفتیم و ساعت ۱ در اتوبوس قرار گرفتیم و چون وقت نبود نتوانستیم با برادران خداحافظی کنیم.

اتوبوس به حرکت خود ادامه داد، از نقده و میاندوآب گذشتیم و عصر وارد سقز شدیم. شب در اعزام نیروی سقز ماندیم و صبح ساعت ۷ که جاده‌ها

تأمین بود به حرکت خود ادامه دادیم. علت اینکه شب در سقز ماندیم، نبودن
تأمین در جاده در شب بود.

و از گذشتن شهرهای متعددی از جمله سنندج و همدان و بروجرد، شب
ساعت ۱۱ وارد شهرستان اصفهان شدیم و در اینجا هم برای استراحت شب
را گذرانیدیم و صبح زود حرکت کردیم و در راه شیراز، صبحانه را در آباده
صرف کردیم. تا اینکه ساعت ۱۲ وارد شیراز شدیم.

۶۲/۶/۲۰ است که در شیراز هستیم و صبح ساعت شش و نیم از شیراز
حرکت کردیم و ساعت ۱۱ وارد دو راهی چغادک شدیم. ضمناً برادرانی که
مثلاً حرکت کرده بودند هم به آن‌ها رسیده و با هم در ساعت ۵ بعد از ظهر
به وسیله‌ی لاندیور از کنگان تا گله‌دار رسیدیم.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

۶۲/۶/۲۲

بخش چهارم:

حکایت دل

(وصیت‌های شهید مظاهری، چگونگی و محلّ شهادت)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

□ «وصیت‌نامه‌ی سال ۱۳۶۱»

الحمد لله رب العالمین، درود خدا بر پیامبران و پیامبر خاتم حضرت محمد ﷺ و درود خدا بر امامان (علیهم‌السلام) گواهی می‌دهم که خدایی نیست به جز خدای یکتا و بی‌همتا و گواهی می‌دهم که حضرت محمد ﷺ فرستاده و بنده‌ی خداست. سلام من به تمامی رزمندگان اسلام - درود بر شهدای دشت کربلای حسین (علیهم‌السلام) و کربلای خونین خوزستان و مرزهای ایران.

بنده با شناختی که به اسلام عزیز داشتم و جبهه برایم یک وظیفه‌ی شرعی بوده، لذا پا به عرصه‌ی جهاد گذاشتم، هر چند که در کارهای دیگر و دستورات دیگر اسلام، آنچنان که باید انجام بدهم نداده‌ام و سراپا گناهکار و روسیاهم پیش درگاه خداوند عزّ و جلّ. لکن به جبهه آمدم شاید شاید قدری این گناهانم کمتر شود. از یک طرف دیگر هم می‌بینم که کشورهای مرتجع منطقه و به خصوص آمریکای جنایتکار بر علیه جمهوری اسلامی ایران، صدام را واداشته کرد با ایران بجنگد؛ تا ایران نتواند اسلام را به سراسر دنیا بفهماند؛ آن طوری که شاید و باید معرفی کند، لذا مدّت یک سال و نیم پیش است که با آمریکا، نه صدام، تمام کشورهای به اصطلاح اسلامی با

ایران، با اسلام در نبرد است و این ما جوانان هستیم که باید برای رضای خدا و برای اینکه به ما حمله شده دفاع کنیم. لذا آمده‌ام در جبهه تا بتوانم گامی کوچک در راه اسلام برداشته باشم.

اما تشکر می‌کنم به ملت غیور ایران زیرا از آن ساعتی که وارد جبهه شدم، همه چیز بر من واضح و روشن شد. می‌بینم که جوانان و نوجوانان با شور و شوق زیاد وارد جبهه می‌شوند.

کمک‌های بی‌دریغ مردم قهرمان از هر سو به جبهه سرازیر می‌شود. در جبهه احتیاج به هیچ چیز نداریم. از لطف خداوند بزرگ و پاکی ملت، همه چیز موجود است و بنده به عنوان یک برادر کوچک به شما توصیه می‌کنم که همچنانکه در اوایل هم کمک می‌کردید الآن هم تا شنیدید که جبهه احتیاج به پول یا مواد غذایی یا پوشاک دارد، برای رضای خدا به کمک‌های خودتان ادامه دهید و ما هم تا یک قطره خون در بدن داریم برای اسلام عزیز خواهیم جنگید.

مسأله‌ی دیگر، امام را دعا کنید و از دستورات پر ارزش این بزرگوار پیروی کنید تا به پرنگاه ضلالت نیفتید.

توای برادر، توای خواهر، توای رزمنده، توای بازاری، قدر خودتان را در این جمهوری اسلامی ایران بدانید و بر شما روشن باشد که شما پیروزید و راه شما، راه اسلام حقیقی است. پس آگاه باشید.

از پدر و مادرم می‌خواهم که مرا حلال کنند و مرا ببخشند زیرا بنده به جز ناراحتی ایجاد کردن برای آن‌ها چیزی دیگر نتوانستم باشم و خواهش من از پدر و مادرم این است که گریه نکنند، صبر و استقامت را پیشه‌ی خود سازند. عوض گریه کردن برای من در مصیبت سید الشهداء علیه السلام و سایرین شهدا

گریه و زاری کنند.

پدر جان، مادر جان، هیچ خودتان را ناراحت نکنید. زیرا فرزند شما بد راهی نرفته و به خاطر خدا و به خاطر اسلام بوده؛ پس شما برای اینکه فرزندتان برای رضای خدا فرستادید جبهه و اگر شهید شدم برای رضای خدا گریه نکنید زیر اجر شما ضایع می‌شود. شما خیلی پیش خدا آبرو دارید در صورتیکه نگرانی و ناراحتی نکنید. اگر ما نرویم جبهه، پس چه کسی برود.

همین جا صحرای کربلاست. روز، روز امتحان است. باید انسان خودش را بسازد و جلوی نفس خودش را بگیرد. شما نه اینکه ناراحت باشید بلکه باید افتخار خودتان بدانید.

ما در قبرستان شاه عبدالله، پیش قبر شهید مصطفی رهنما دفن کنید و سعی کنید قبرم را ساده‌تر بسازید.

از خانواده‌ام هم می‌خواهم که خودشان را ناراحت نکنند. فرزندانم را تربیت اسلامی بدهند تا شاید راهشان خوب باشد و برای بنده هم بهتر باشد. از کلیه‌ی برادرانم و اقوامم طلب آمرزش می‌طلبم، امیدوارم که مرا حلال کنند. خدا (...) به رزمندگان اسلام پیروزی کامل عطا بفرماید.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

یوسف مظاهری ۶۹/۲/۳۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ»

«و خداوند جان و مال اهل ایمان را به بهشت خریداری می کند».

□ «وصیّت نامه‌ی سال ۱۳۶۲»

خداوندا از تو سپاسگزارم که مرا یاری کرده تا در صف رزمندگان اسلام باشم؛ پروردگارا تو را سپاس می گویم که به من خوب و بد را فهماندی که خوب را انتخاب کنم و بد را نه. خدایا مرا از قید و بندهای دنیا برهان و از من راضی شو و شهادت در راه خودت نصیبم کن.

سلام به شهدای صدر اسلام تا کنون و سلام و درود به رهبر آزادگان امام حسین علیه السلام که درس شهادت و ایثار به رزمندگان اسلام آموخت و سلام به پیشگاه امام زمان علیه السلام و سلام به رهبر مستضعفان جهان امام خمینی.

همینک که راهی جبهه‌های حقّ علیه باطل می شوم، وصیتنامه‌ام را آغاز می کنم. پدرم و مادرم، راضی نیستم که شما را ناراحت کنم اما این یک وظیفه‌ی شرعی هر مسلمان است چون در حال حاضر جهاد برای کسانی که قدرت و توانایی دارند واجب گردیده است و شما صبر و تحمل و بردباری را پیشه‌ی خود سازید و اگر چنانچه بنده به خیل شهدا پیوستم و شهید شدم اصلاً برایم گریه نکنید و لباس سیاه نپوشید؛ زیرا شهید زنده و جاوید است و فقط مرا حلال کنید تا به عذاب خدا گرفتار نشوم چون خیلی باعث زحمت شما بودم و برایم زحمت کشیدید، وظیفه تان را خوب انجام دادید اما بنده نتوانستم آن طور که اسلام از من می خواست شما را اطاعت کنم و امکان دارد که شما را اذیت و آزار رسانده باشم.

و اما مادرم به خدا مادرهای شهدا در پیش حضرت فاطمه علیها السلام سربلند و روسفید هستند؛ مبدا خودت را ناراحت کنی که اجرت پایمال شود و اگر جنازه‌ی مرا آوردند فقط سه بار بگو «إنا لله و إنا الیه راجعون».

همسرم از روی شما شرمسارم؛ زیرا رفتن بنده به جبهه موقعی بوده که شما ناراحتی داشتی اما دیگر نمی‌شد که من منصرف بشوم و امید است که مرا حلال کنید؛ درباره‌ی فرزندانم کوشا باش و مثل کوه استوار در برابر همه‌ی مشکلات و ناراحتی‌ها مستحکم باش و هیچ ناراحتی به خودت راه مده که دنیا وفائی ندارد و همه از این عالم به عالم ابدی خواهیم رفت و در موقع معینی از دنیا خواهیم رفت. سعی و کوششت این باشد که فرزندانم را تربیت اسلامی کنی. نصیحت‌هایی که به تو گفتم در ذهنت باشد، فراموش نشود.

و برادران عزیز از شما می‌خواهم که مرا حلال کنید و چون شماها پاسدارید و وظیفه‌ی مهمی را بر عهده دارید و نگذارید دشمنان اسلام کوچکترین اشتباهی را از شما ببینند که مقام پاسداری خیلی بزرگ است. و من کوچکتر از آنم که برای خواهران و برادران دیگر پیامی داشته باشم؛ فقط سعی و کوشش کنند و دولت را یاری سازند تا به همه‌ی مشکلات رسیدگی شود، از اختلاف و تفرقه‌اندازی خودداری کنید. همه دست در دست همدیگر داده و برای این انقلاب شکوهمند خدمت کنید.

جوانان عزیز؛ حتماً به سربازی که وظیفه تان است بروید و امروز و فردا کردن خوب نیست؛ اگر جبهه نیاز به شما داشت دریغ نکنید و همچنین کمک‌های نقدی خود را ادامه داده تا رزمندگان به پیروزی نهایی برسند. به امید آن روز.

من آنقدر گناهکارم که خود را لایق مراسم و عزاها نمی‌دانم؛ در برابر این رزمندگان که در جبهه‌ها آن رشادت‌های عظیم را به خرج می‌دهند و سرافراز

جان خویش را نثار اسلام می‌کنند و جان ناقابل من چه ارزشی دارد.
جسد را نزدیک قبر شهید مصطفی رهنما دفن کنید، دعاها را ترک نکنید و
شهدا را فراموش نکنید؛ روزهای جمعه در قبرستان بروید و با فاتحه روح
آن‌ها را شاد کنید.

از همه و همه عفو و حلال بودی می‌طلبیم؛ امام را فراموش نکنید.
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه‌دار.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

بنده حقیر ضعیف یوسف مظاهری

۱۳۶۲/۰۴/۲۰

□ «وصیت نامه‌ی سال ۱۳۶۵»

با توجه به اینکه پس از هشت سال جنازه‌ی مطهر شهید یوسف مظاهری، غریبانه به آغوش خانواده‌ی خود برگشت و با حضور بی‌سابقه‌ی مردم گله‌دار در روز یکشنبه ۱۳۷۳/۰۱/۲۸ تشییع گردید، در لباس پیکر مطهر شهید، وصیت‌نامه‌ای نیم سوخته و پاره پاره به دست آمد که در شب ۱۳۶۵/۰۲/۲۴ توسط شهید مکتوب شده است که ذیلاً قید می‌گردد و لازم به ذکر است که بعد از ۲۴ اردیبهشت سال ۶۵ دیگر خبری از این شهید والا مقام نشد و مفقود گشت و همان روز را روز شهادت وی می‌دانند.

اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله.
 (...) عالم بشریت حضرت محمد بن عبدالله و سلام به رزمندگان اسلام و درود فراوان به شهیدان اسلام.

اینجانب یوسف مظاهری با آگاهی کامل (...) اینجانب شرمندهام (...) که ببینم (...) که خداوند ارحم الراحمین (...) که به من توفیق داد تا در صف رزمندگان اسلام باشم.

إنا لله و إنا الیه راجعون، ما همه از خدا هستیم و (...) بر گردنم است که تا این هدیه‌ی ناقابل قبول درگاهش گردد (...) میهن اسلامی (...) مادر عزیز (...) همسر مهربان (...) برادران - خواهران (...) حقّی بسیار بر گردنم دارید و زحمات بسیار متحمل شدید (...) به فرمان (...) را اطاعت کنید (...) جبهه‌ها را خالی نکنید (...) اقوام و همه‌ی کسانی که (...) امام خمینی (...) گرامی از صمیم قلب می‌خواهم (...) نمائید و از همه‌ی کسانی که (...) چونکه همسری خوب نبودم و باعث (...) به فرزندانم راه و روش اسلام را بیاموز (...) نگو که

پدرت به سفر رفته (... مادرم مرا حلال کن (... از برادران و خواهرانم (...)
 در خطّ امام بوده و مستحکم‌تر شوید (... و در برابر تمام مشکلات (...)
 محتاجم مرا ببخشید (... از خدای تبارک و تعالی می‌خواهم که مرا ببخشد.
 التماس دعا دارم (...)

والسلام علیکم ورحمة الله و بركاته.

یوسف مظاهری شب ۱۳۶۵/۲/۲۴

□ «محلّ عملیات و چگونگی شهادت»

در ادامه‌ی عملیات والفجر ۸ و به دنبال تحرّکات دشمن موسوم به دفاع متحرک، با هدف تقویت نیروهای خود و تجزیه‌ی نیروهای اسلام در تاریخ ۶۵/۲/۱۹، عراق اقدام به تک در منطقه «پیچ‌انگیزه» به منظور دسترسی به جاده‌ی کنار رودخانه‌ی «دویرج» می‌نماید و در حالیکه لشکر ۱۹ فجر در منطقه‌ی «فاو» حضور داشت از طرف قرارگاه مأموریت مقابله با تحرّکات دشمن به یگان محوّل می‌شود و بلافاصله با اعلام آمادگی مسؤولین لشکر، ضمن کنترل خطّ پدافندی فاو، به سرعت سه گردان خود را جهت انجام عملیات به این منطقه گسیل می‌نماید و به دنبال آن، گردان‌های مذکور پس از انتقال به «عین خوش» در محلّ آشپزخانه‌ی «فاطمه زهرا (علیها السلام)» در «دشت عبّاس» مستقرّ می‌شوند.

با ورود یگان‌ها به منطقه، بلافاصله و با سرعت هر چه تمام‌تر، شناسایی‌های لازم انجام گرفته و با مشخص شدن خطوط عملیاتی و توجیه

یگان‌ها، شب ۶۵/۲/۲۲ گردان‌ها در خط مستقر شدند. ولی به جهت عدم هماهنگی کامل بین یگان‌ها، عملیات متوقف و به شب بعد موکول می‌گردد. سرانجام در شب ۶۵/۲/۲۳ دستور آغاز عملیات صادر می‌شود.

با شروع عملیات در ساعت ۲۲، گردان‌ها نیز ضمن عبور از موانع موجود و شکستن خطوط دفاعی دشمن با آن‌ها درگیر و بعد از مدتی نبرد شدت می‌یابد ولی با ادامه‌ی آن و با توجه به عدم الحاق لشکر ۷ ولی عصر در جناح چپ و نزدیک شدن سحرگاهان، ضمن تلفات به دشمن و به جا گذاشتن تعدادی از شهدا و مجروحین به دستور فرماندهی قرارگاه مجبور به عقب‌نشینی گردیده و در نهایت با نزدیک شدن صبح، یک گروهان از گردان امام علی علیه السلام به کمک گردان امام مهدی علیه السلام شتافته و ضمن رساندن مهمات به خطوط مقدم توسط پی‌ام دی، تعدادی از مجروحین و شهدا را نیز به عقب منتقل می‌نمایند. ضمناً تعدادی از نیروهای گردان به اسارت دشمن در می‌آیند ولی این تلاش بی‌وقفه تا صبح ادامه می‌یابد و سرانجام این عملیات گرچه شهیدایی را برای سپاه اسلام به دنبال داشت ولی در نهایت منجر به انصراف دشمن از ادامه‌ی عملیات خود و باعث جلوگیری از پیشروی آن‌ها به سمت «دویرج» می‌گردد.^۱

پس از انجام این عملیات و پاتکی که مقابل نیروهای دشمن در «بجلیه» انجام شد؛ دیگر کسی «یوسف» را ندید و در گردان مربوطه نامش را در لیست مفقودین ثبت کردند؛ اما چونکه در این عملیات علاوه بر نثار شهدا، تعدادی از نیروها نیز به اسارت دشمن در می‌آیند، دیگر مشخص نبود که آیا «یوسف» شهید شده یا اسیر شده است و به همین دلیل هشت سال از او

^۱ سرکوبی، احمد؛ با کاروان عشق؛ حماسه نامهی لشکر پیاده ۱۹ فجر در دوران دفاع مقدس؛ ص ۲۴۳ الی

هیچ خبری نبود و کسی هم لحظه‌ی شهادت او را ندیده است. اما وقتی که پیکر پاک و مطهرش به همراه وصیت‌نامه‌اش در منطقه‌ی «شهرانی» پیدا می‌شود، مشخص می‌گردد که «یوسف» تا شب ۲۴ اردیبهشت ماه ۶۵ زنده بوده و این وصیت‌نامه را نوشته است؛ چونکه این تاریخ در پایین وصیت‌نامه‌اش وجود دارد و روز ۲۴ اردیبهشت ماه، روزی است که از آن به بعد دیگر هیچ خبری از یوسف نشد و بعد از هشت سال و پس از پیدا کردن پیکر پاکش در «شهرانی» مشخص شد که او از ناحیه‌ی پای چپ زخمی شده و سپس به شهادت رسیده است.

بخش پنجم:

تصاویر





حکایت رُستن
(از کودکی و نوجوانی تا جوانی)



سرباز ایران

(از راست: سید محمد هاشمی زاده، غلامحسین محمودی، شهید یوسف مظاهری)
تیرماه ۱۳۵۷ - دوران آموزشی در پادگان ۰۵ کرمان



هنرمند انقلاب

(یوسف با هنر و خطّش، چهره ی شهر را انقلابی کرد)
اوایل انقلاب - شهر گله دار



یوسف فرزند حاجی
(شهید و پدرش)



فصل خدمت

(مسئولیت محضت سوادآموزی و کارمند آموزش و پرورش منطقه گله دار)



آوای رزمندگی

و او با شروع جنگ، به سوی جبهه ها رفت.



به وقت جبهه

علی اسدی مقدم، علی علیزاده، حسن نعیمی، مهدی محمودی، شهید یوسف مظاهری، حمزه اکبری، علی محمودی



شور عاشقی

ایستاده از چپ: شهید عباس عبداللهی، شهید حمزه عبداللهی، شهید یوسف مظاهری (فروردین ۱۳۶۱)



شهیدانه

ناشناس، شهید یوسف مظاهری، شهید غلامحسین میرزایی



شهید یوسف مظاهری در کنار شهید حجت الاسلام شیخ حسن شهبانی
(فروردین سال ۱۳۶۱؛ این عکس قبل از اعزام به دوره ی آموزشی کازرون در روستای «قلعه ی سرگاه» گرفته شده است)



سردار شهید غلام زارعی و شهید یوسف مظاهری در جمع رزمندگان
مرحله ی سوّم عملیات بیت المقدس «فتح خرمشهر» - خردادماه ۱۳۶۱ - محور ایستگاه حسینیه



صمیمیت

شهید یوسف مظاهری و شهید مقفود الاثر علی ابراهیمی



قرآن و جهاد

آموزش قرآن در جنگ



شهید مظاهری و حبیب احمدی پور



شهید مظاهری و احمد آزادی



شهید مظاهری و ابراهیم ارجمند



شهید مظاهری و محمد اسدی مقدم



شهید مظاهری در کنار حجج الاسلام
سید عباس واعظ و سید محمد کراماتی



از راست: علی غلامی، قاسم غلامی، شهید یوسف مظاهری



از راست: قاسم غلامی، شهید یوسف مظاهری، حمزه آکبری، محمد محمودی



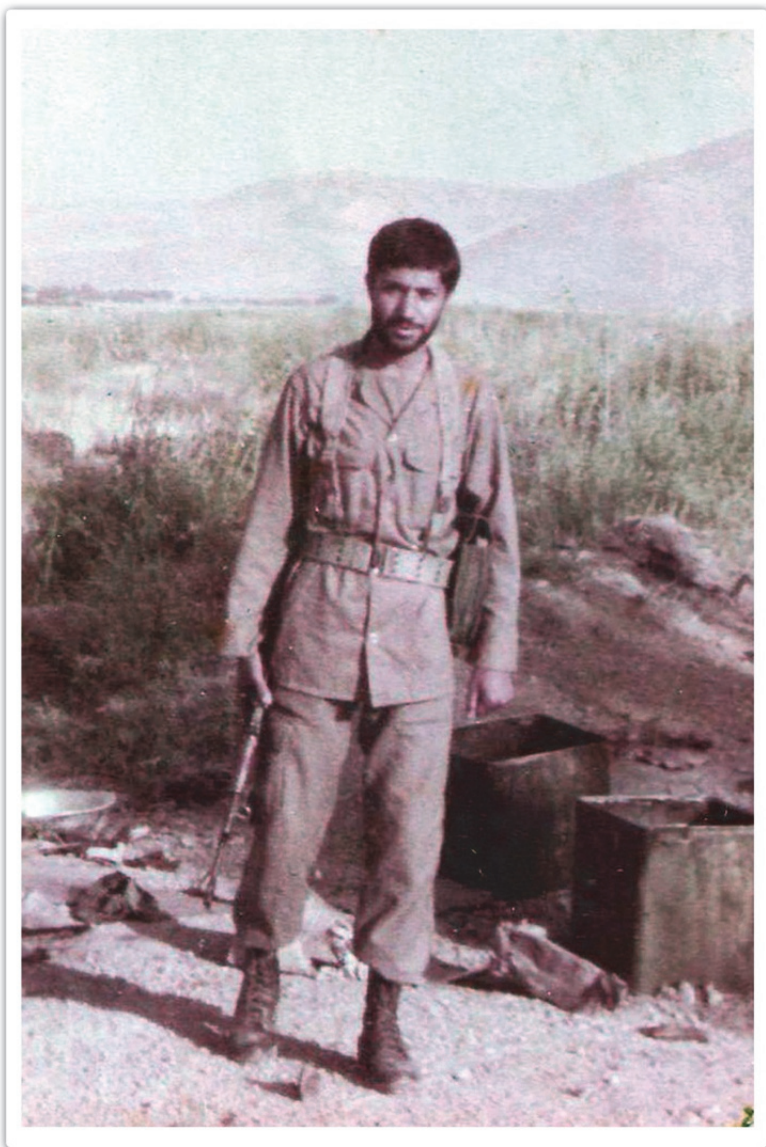
زیارت

حرم مطهر حضرت احمد بن موسی شاهچراغ (ع) - مرداد ماه ۱۳۶۴



جبهه ی غرب

شهید یوسف مظاهری، ناشناس، علی اکبری، احمد راست روش
پیرانشهر - پادگان جلدیان (سال ۱۳۶۲)



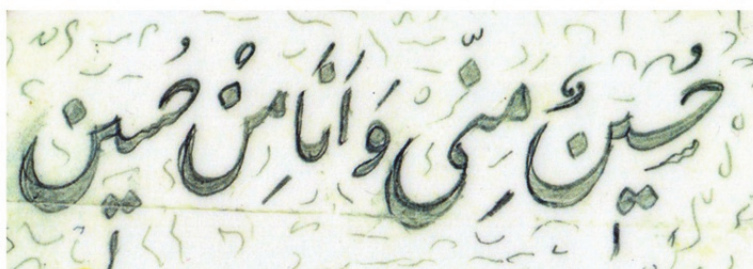
هجده کیلومتری خاک عراق - تپه های حاج عمران - سه شنبه ۱۳۶۲/۵/۴



به سوی شهادت



بازگشت، پس از هشت سال مفقودیت
تشییع پیکر شهید مظاهری در شهر گله دار - ۲۸ فروردین ماه ۱۳۷۳



... اینجانب یوسف مظاهری ...

در خاک های گرم شرفانی و در نزدیکی «نهر عنبر»؛ پیکری را یافتند که جز استخوان چیزی از آن باقی نمانده بود؛ اما در بین استخوان ها و در لا به لای دنده هایش، تکه های کاغذی سوخته به چشم می خورد که بر روی تکه ای از آن نوشته بود «... اینجانب یوسف مظاهری ...».

شبى آرام رفتى و گره از عقده ام وا شد
نگاهى خيس بر درگاه ماند و كوچه تنها شد
پدر مى گفت ديگر يوسف ما برنمى گردد
و مادر سالها دلواپس امروز و فردا شد
پس از آن چشم هایت را شبانه خواب مى دیدم
برای من تماشای تو ديگر مثل رؤيا شد
برادرها كه از ارونند برمى گشتند مى گفتند
كه يوسف در نسيم عطر پيراهن به دريا شد
و آخر استخوان هاى تو را اى دوست آوردند
پس از عمرى غريبانه سر زخم دلم وا شد
به سر آمد غريبي هاى تلخ هشت سالت
تو برگشتى، خدا مى داند، آرى شهر غوغا شد
و مثل آخرين روزى كه رفتى باز هم امروز
نگاهى خيس بر درگاه ماند و كوچه تنها شد
شاعر: عبدالله مظاهرى



از راست: محمد مظاهرى، شهيد يوسف مظاهرى و عبدالله مظاهرى

